



هیچ وقت اعتراف نکن

انیتا کاربرنودهشتیا

به نام کسی که عشق و نفرت و بافاصله ی یک نه گفتن کوچیک آفرید

--وااای رزا من عمرا پاموبزارم توی اون متب ای بابا حالم خوبه دیگه !!!ولم

کن!!!!!!

۱۱- حالتون خوبه؟؟ پس حتماون من بودم که افسردگی گرفته بود نه؟؟؟؟؟

-آره توام افسردگی گرفته بودی.

خوب اعصابمو خرد کردی

-غلط کردم

-خدانکنه حالا زود سوچتو بردار که بریم

-خوب چرا با ماشین تونویم؟؟

-خسیس ماشین من تعمیرگاهه

-خسیس باباته

هووووی به عموی خودت توهین نکننا!!

حالا خوبه خودت میگی عموی منه

-خوب بابای منم هست دیگه

-ااا خوب شد گفتی حواسم نبود

-خیله خوب بامزه نمی خواد سرمنو گرم کنی که دیربه دکتر برسی زود بااااش

-چشم قربان

{خندید و هیچی نگفت! داشتیم باهم دیگه میومدم پایین که یک دفعه ای رزا
وایستاد و روبه من گفت

-فقط نفس؟؟؟؟!!!

-بازچیه؟؟؟؟

-نمی خوام مامان و بابای هیچ کدوممون ازاین ماجرای دکتر چیزی بدونن
باشه؟

-اوووف باشه بابا ترسیدم گفتم چی شده تازه ماکه یک جلسه بیشتر نمی خوایم
بریم پس لزومی نداره بگیم

-از دست این لجبازیای تونفس باشه ممنون حالا بیابریم

-باشه!!!!!!!!!!!!!!

وقتی اومدیم پایین دیدم مامانم روی مبل نشسته داره tv نگاه میکنه

-سلام بر مامان گل خودم و سلام بر خاله ی دختر خاله ی خودم

-سلام بچه ها < نفس چه خبرته بابا دختر بزرگ شدی دیگه 22 سالته

-مامانم مهم اینه که دل بچه باشه

{رزا باخنده گفت - که البته توهم مخت وهم دلت بچه ست

مامانم باخنده روبه دو تامون گفت - خيله خوب حالا برين بيرون به جاى اين

که سر منو بخورين

-باشه مامان جان بيرونمون کن!! راستى مامان منو رزا براى ناهار نميآيم

-باشه عزيزم ما که عادت داريم فقط بچه ها شب خاله مرجان تونو مينا هم ميان

-اه مامان نميتونستى فقط خاله مينا {مامان رزا} رو دعوت کنى

-نه دو تاشون خواهرا من چرا دعوتشون نکنم

-باشه مامان من اصلا هرچى شما بگى بحث کردن باشما فايده نداره

-پس خدا فظ خاله

-خدا فظ بچه ها

از درخونه که بيرون اومديم به رزا گفتم - رزا!!!

هوم؟؟

من خيلى اين خونه و باغو دوست دارم بهم يك آرامش عجيبى روميده

-چیکار کنم؟

-ا بتریت!

-خوب بخشید حالا عزیزم بدوبریم که دیر شد

-باشه ولی هستی تاجای ماشین من مسابقه بدیم

-آراهستم

{همین که می خواستیم شروع کنیم به دویدن یک دفعه قلبم وایستاد

دست رزاتوی دستم بود برای همین سریع فهمید که حالم خوب نیست .

فشارخودشم که خود به خود پایین هست بادیدن رها پایین تر افتاد با صدای خفه

ای که به زحمت خودمم میشنیدم گفتم

-رزا اصلا بهش محل نده بیامسابقمونو بدیم {1و2و3...} باشماره ی سه من

دوتامون شروع کردیم به دویدن واز جلوی راه اکه اون لبخند احمقانه روی لبش

ماسیده شده بود گذشتیم فقط توی لحظه آخر که داشتم از کنارش رد میشدم

شنیدم که گفت

-مثل همیشه ازم فرار کن ولی بالاخره هم خودت وهم اون پولای نازنیت مال
من میشه

{این حرفارو دیگه داشت داد میزد طوری که منورزا که رسیده بودیم دم ماشین
قشنگ میشنیدیم.وقتی درماشینوباز کردیم دوتامون طقریبا ولوشدیم روی
صندلی های ماشین ازتوی آینه که خودمو نگاه کردم دست کمی ازبابابزرگ
خداایامرزم کهلحظه آخردیده بودمش فرقی نداشت به رزا که نگاه کردم یک
لحظه واقعا ترسیدم آخه رنگش خیلی پریده بود باصدای کم جونی گفتم
-رزاجون خوبی؟

باصدای لرزونی جواب داد

-آره عزیزم خوبم ولی توصاف بشین چون رها هنوزداره نگامون میکنه

-باشه چشم فقط توام زودتربرو که بهقول خودت دکترپریدا!!

دوتامون خندیدیم ولی اینقدرخندمون مصنوعی بود که فقط لبامون کج شد

-بین نفس رسیدیم تازه شانس آوردیم 5دقیقه هم زود تر رسیدیم بلند شو بریم

-اینه ساختمونش؟؟؟

-آره تازه مثل اینکه کل ساختمونشم مال باباشه

-زپلشک پس باباش عمرنوح کرده!!!! ولی عجب پیرمرد پولداری!!!! میگم هستی

تورش کنیم؟؟؟

-هیف که من ازدکتر جماعت خوشم نمیاد مال خودت خوشگلم

-حیف شد پیره {اینبار دو تامون واقع خندیدیم وسی کردیم مثل همیشه

ناراحتیامونو سریع فراموش کنیم}

پشت درمطب که رسیدیم دیدم روی یک برد زده: دکتر شهاب راد متخصص

روانشناسی

-اه اه رزا اسم وفامیلشونگاه کن شهاب راد فکر کنم از اینایی باشه که اسمشو

عوض کرده! چیش اصلا خوشم نمیاد پیرمرد عقده ای اصلا بیا بگردیم

-ای بابا این بدبخت از کجامیدونست که تو ازدوران راهنمایی از اسم شهاب بودی

حالا بیا بریم قرارشدا که خوشمون نمیومد دیگه نیایم

-باشه بیابریم {واردمطب که شدیم خیلی تعجب کردم صلا فکر نمی کردم که
 مطب یک دکتر روانپزشک اینجوری باشه تمام دیورانارنجی و زرد بود که
 باخط های قرمز روش از شعرای حافظ باخط نست علیق نوشته شده بود. که وقتی
 وارد شدیم یک آرامش عجیبی بهم داشتم همینجوری سرمو میچرخوندم که
 چشمم خورد به یک میز که گوشه سالن بود ولی کسی پشتش نشسته بود
 حدص زدم که باید میز منشی باشه با رزارفتیم روی صندلی ها نشستیم داشتم به
 مریضایی که روبه رومون نشسته بودن نگاه می کردم که دریک اتاق باز شدو
 یک خانوم نسبتا مسن اومدیرونو رفت پشت همون میزه نشست سرشو که بالا
 گرفت چشمش به ما افتادویک لبخندمهربون زد و گفت

-بفرمایید

منورزابلندشدیم من فقط سلام کردم ولیرزا گفت

-سلام ببخشید مابرای ساعت 1:45 وقت گرفته بودیم

-بله خوش اودیدمیشه فامیلتونوبگید؟

-نفس امیری ورزا امیری

-خانوم امیری لطفابنشینید مریض که اومدیرون شما برین تو

-ممنون مرسی

{بارزادوباره رفتیم روی اون صندلی هانشستیم یک 5دقیقه ای منتظر شدیم که دراتاق باز شدو یک دختر و پسر جوون اومدن بیرون ما هم با اشاره خانوم رئوفی {منشی} رفتیم تو وقتی درو باز کردیم نزدیک بود از خنده منفجر بشم چون نه تنها دکتریک پیر مرد هاف هافو نبود بلکه یک جوونه فوق العاده خوشتیپ خودا 29-30 ساله بود به رزا یک نگاه معنی دار کردم که خندش گرفت ولی جلوی خودشو گرفت با صدای دکتر به خودمون اومدیم

-

ببخشید سلام عرض کردم

منو رزا باهم گفتیم

-سلام

-علیک سلام ببخشید شما اینجا چیز خنده داری میبینید

-مگه ما خندیدیم

-آخه رنگ جفتون قرمز شده و قرمز شدم رنگ پوست دخترا سه حالت بیشتر نیست 1-وقتی یک پسر جوونه خوشتیپ می بینن {به خودش اشار کرد} 2وقتی

عصبانین 3 وقتی میخوان جلوی خندشونو بگیرن که درمورد حات اول که اصلا به
شمانمیاد خجالتی باشین درمورد حالتدومم که چشمتون قرمز نیست پس
میمونه قسمت خندش که میبینین درسته

{وقتی راد داشت حرف میزد منورزا فقط میخندیدیم که من باخنده گفتم

-حدس شما کاملا درسته مانه خجالتییم ونه عصبانی فقط داشتیم جلوی خندمونو
میگرفتیم حالا به چی میخندیدیم بماند فقط یک سوال شما از کجا فهمیدین که
ما خجالتی نیستیم؟؟

-از اونجایی که دو تاییتون وقتی وارد شدین با اون چشمای رنگیتون زل زدین
توی صورت من بدبخت

-میگم دکتر ماشاله واردینا خوب جنس دخترارو میشناسین!

-خوب رشته امه

-نه دیگه این شناختاباید تجربه بشه

-خیله خوب دختره شیطون بیاین بشینین که مثلا برای یک کار دیگه اومدین

به سمت رزا برگشتم که دیدم داره خیلی خونسرد نگام میکنه چون برخلاف اون که بیشتر مواقع ساکت بود ولی به جاش خوب زبون داشت من همیشه دخترش و شوری بودم و همیشه بهای همه جا جواب داشتم . رفتیم نشستیم شهاب گفت خوب خانوما میشه پرسیم شما دقیقا میخواین چی کارکنین

-بینین دکتر منورزا دقیقا میخوایم داستان زندگیمونو و یک حماقت بچه گانمونو تعریف کنیم

خوب ببخشید اینومیگم ولی میشه یک خواهش بکنم!

-بله بفرمایید

-اینجا وقت برای هرمریضی خیلی محدوده میخواستم بگم اگه برای شما مسئله ای نیست مایک جا قراربذاریم واوجا برام قشنگ تعریف کنید

-نه برای ما که مسئله ای نیست

-باشه پس شما شماره ی منو داشته باشین تازنگ بزیند و بگین کی وقت دارین

-بله ممنون میشه بفرمایید

-حتما 0912.....

شهاب

خاک توسرت پسره ی احمق آخه واسه ی چی رفتی پشت پنجره اصلا واسه
ی چی نفس برگشت سمت پنجره مطب من اه ولی عجب چشمایی داشت این
دختر (باصدای زنگ گوشیش به خودش اومد)

-الوسلام خشایارخوبی

-به به شهاب خان چطوری دیگه سری به مانمیزی؟

-خوبم خشایارجان شرمندتم به خدا سرم خیلی شلوغ شده

-اشکال نداره دیگه ماعادت کردیم

-خشایار میخواستم بینمت

۱- چه عجب بالاخره یادی از ما کرد ولی حاضرم شرط ببندم که باهام یک

کاری داری نه؟

-ترو خدا خشایار بین یکی گنج شدم

-دیدي گفتم کارم داری ولی باشه چشم من تایک ساعت دیگه میام جای

همیشگی -باشه پس منم خودمو میرسونم

-پس تا یک ساعت دیگه بابای

-بای

(از اتاقا و دمبیر و نور و به خان

همونو براش زدم و منتظر شدم که جوابش اومد

-باشه دکی جون پس قرارمون فردا بستنی شاد جای پارک..

-خشایار تو میدونی پارک... کجاست؟

-عجیبه منو تو بیشتر پارکارو میشناسیم ولی تا حالا اسمش به گوشم نخورده

حالا اشکال نداره تو بزنی باشه برات پیدا می کنم!

-باشه

براش زدم باشه پس تا فردا ساعت 1 بای

-بای

-وعموی تو

-اصلا بحث کردن باتو فایده ای نداره

-باریک

توی راه داشتم به سپهر فکر میکردم سپهر یکی ازبهترین دوستای ما توی چند سال اخیربود اون صاحب کافی شاپیه که منو رزا میرفتیم توش یک جورایی پاتقمون شده بود داستان آشنایی ما ام اینجوری شروع شد مادیگه پای صابت کافی شاپ شده بودیم وشهابم هر موقع مارومیدیدباخنده ازمون پذیرایی میکرد ودرحدیک سلام و خداحافظ بیشتر نبود تایک روزی که منو رزا نشسته بودیم وداشتیم میخندیدیم که دوتا پسر تازه به دران رسیده مزاحمون شدن سپهرم بااونا درگیرشد و اونجا شروع دوستی ماسه نفر بود سپهرخیلی پسرخوبیه توی ان سالاجای برادرنداشته منو رزاروبرامون پر کرد همیشه یک راهنمای فوق العاده برام بود

-نفسم! از عالم هیروت بیایرون رسیدیم

-ها؟

-ها نه و بله؟ معلوم نیست توی فکر کی بودی که اصلا صدای منونمیشیدی

-بی مزه داشتم به آشنایمون باسپهر فکر میکردم

-آها

-کوفت بیا بریم تو پختم از گرما بعدتو اینجانشستی بامن سرفکری که توی مخم

بود بحث میکنی؟

-خیله خوب حالا چرا میزنی / بیا بریم تو

بارزارفتیم تو سپهرتو ما رو دید خیلی خوشحال شد ولی به روی خودش نیورد

میدونستم میخواد اذیتمون کنه . او مد جلور و به ما گفت

-به به سلام خواهرهای افسانه ای میگم چرا از صبح دلشوره دارم نگو قراره دوتا

اجنه پا بزارن اینجا

(چون میدنستیم شوخی میکنه ناراحت نمیشدیم از دستش برای همین گفتیم

-آره دیگه مام گفتیم خیلی توی این یک ماهی که ماروندیدی بهت خوش گذشته امروز بیایم که رودل نکنین

-خوشم میاد از زبونت نفس خانوم یک میلی مترم کم نشده

-تو خماریش بمون که زبون من کوتاه بشه

-بینیم و تعریف کنیم حالا بھوین برین سرجاتون بشینین که منم پیام باهم بحرفیم

-باشه پس مارفتیم

منورزا همیشه میریم پشت یک میزی که سه تا صندلی داره میشینیم و خیلیم جاش دنجه به قول سپهر اونجا مخصوص منو رزا و هیچوقت سپهر نمی ذاره کسی اونجا بشینه با صدای نفس به خودم اومدم که میگه

-و||||||||||||||||||||ی رزا اونجا رونگاه کن

-کجارو؟

-بابا میزودارم میگم نگا چقدر تمیزه این که نمی دونست ما بعد از یک ماه کی میخوایم بیایم!

قبل از اینکه من جوابشو بدم صدای سپهر از پشت سرمون اومد:

-تمام این یک ماه به امید اینکه خواهرام دوباره سری بهم میزنن این میزو تمی
میکردم

-آخی نفس فدای داداشیش بشه تو اینقدر احساساتی بودی و ما خبر نداشتیم؟

دوباره شد همون سپهر شیطون همیشگی و گفت:

-برووبابا حالا من یک چیزی گفتم بیاین بشینین بینم چیکار کردین

شماوروجکا توی این یک ماه چی کار کردین؟

بین ماالان مثل همیشه آخروقت نیوومدیم بقمیخوای کافی شاپو به امون

خداول کنی

-نگران نبش هنوز کمال همنشینی باشمادوتا اونقدر روم تاثیر نداشته که کافی

شاپ رو ول کنم اینجا بشینم سینا هستش

۱- مگه دادشت از کیش برگشت

-آره یک سه هفته ای میشه

-چشمت روشن

-مرسی ممنون

منو رزا داشتیم از اتفاقای این یک ماه اخی براش تعریف میکردیم و کلیم خندیدیم که یکدفعه ای دیدیم از پله ها یک پسر خیلی خوشتیپ و فوق العاده شبیه سپهر اومد بالا روبه ما بایک حرکت خنده دار خم شد و گفت

-سلام خانوما به کافی شاپ خوش آمدید

بعد روبه سپهر گفت

-داداشی اگه میشه به دوست دخترات بگو آروم تر بخندن کسایی که اون بالان خیلی بد دارن اینجارو نگاه میکنن!! راستی سپهر این همون میزه نیست که نمیزاشتی کسی از 2 کیلومتریش رد بشه و وقتی این میزو تمیز میکردی تا 3 ساعت بعدش افسردگی میگرفتی؟ چیه چرا هی چشم و ابرومیای؟ آها نباید اینارو میگفتم؟

وقتی سینا داشت این حرفارومیزد منو رزا غش کرده بودیم ازخنده سپهرم معلوم بود خندش گرته ولی به روی خودش نمیآورد سپهر باصدایی که سعی میکرد جدی باشه ولی اصلا موفق نبود گفت

-دوست دخترچیه وروجک این دو تا خواهرای منن

۱- اینا خواهرای مان نگفته بودی مامان بابا سرپیری هوس شیطونی کردن! ولی یک سوال من کلا 2ساله رفتم کیش اینا حداقل 20 سالشون هست یک جای کارمیلنگه تازشم منو تو ومامان وبابا هممون چشم وابرو مشکی باموهای پرکلاغیم پس چرا این دو تا اینقدربورن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-ووای سینا چقر فک زدی سرمون رفت درضمن نمی خواد زبون بریزی زود تر کارتو بگو برو

۱- بیتربیت هیچی بیکار بودم گفتم پیام یگذره خودشیرینی کنم برم

-خب خودشیرینیتو کردی هری

-باز تویی ادب شدی

-دادشم لطفا بروو

-این ینی اینکه اگه نرم فردا جنازم میره پیش دوست دخترم

-چقد توباهوشی

-اوه اوه اوه پس فعلا خدافظ شما

وبه حالت دورفت پایین منو رزا هنوز داشتیم به این دوتا برادر میخندیدیم که

سپهر باخنده گفت

-اینو ولش کنین تاجایی که من یادمه نفس توباید الان به این آق دکتر بزنگی

نه

-آخ قربونت سپهر خوب شد گفتی

-خاهش میکنم میکنم

-خب بچه ها به نظرتون چی بزئم؟

رزا گفت

-بگو سلاآق دکتر خوب هستین این شماره منه

-خوبه سپهر

-وقتی رزاخانوم میگن من دیگه چیکارم

-برووخواهرزلیل

-چاکریم

دوباره خندیدیم ومن همون S روبرای شهاب راد فرستادم بعدازچنددقیقه

ازظرفش S اومد که زده بود

-شما؟

میخواستم بزخم نفسم که سپهر گفت

-صبرکن نفس!!

-واچرا؟

وقتی نگاهش کردم دیدم چشماش داره برق شیطنت میزنه حدسم درست

بودچون بلافاصله گفت

-بیا یکذره سرکارش بزار

رزام باخوشحالی گفت

-سپهر راست میگه نفس کلی میخندیم برایش بزن یک دوست که اسمش عسل

-ایوول بچه ها آدم دو تا دوست مثل شما داشته باشه حسابش با کرامل کاتبینه

-بی مزه

-خیلی خوب ببخشید ولی جدی اینو بزنم برایش

-آره دیگه بزن

-باشه

همون S که بچه ها گفتن وزدم و منتظر شدم

بعد از چند دقیقه جوابش اومد که گفته بود

-میخوام ببینمت!!!

سپهر باخنده گفت

-اوه اوه آقارو

-خب حالا بزنم نه یا باشه

-بزن باشه

براش زدم

-باشه فقط چجوری باید بشناسمت؟

بعدبرام زد

-من یک تیشرت سفید باسویی شرت مشکی تنمه پس تافردا ساعت 1 بااای

-بای

نمی دونم چرا ولی ازاینکه قرار گذاشت که بیینتمون یک جورایی نااراحت شدم

!بعدازاون sms بازی یک ذره دیگه ام موندیم بعدش بلند شدیم که بریم

رزاگفت

-خب سپهر جان خیلی زحمت دادیم دیگه بریم که فکر کنم مهمونا رفتن

منوسپهرباهم گفتیم

-انشاله

وهرسه خندیدیم وهرسه رفتیم پایین که دیدیم سینا داره با دوتا دختر میخنده

ولی تا سپهرو دید سریع خودشو جمع کردو اون دوتا دختر رو دک کرد سپر

باخنده گفت

-پسرجان توچرا منو جلوی این دوتا اجوج مجوج یک غول بیابونی نشون میدی

من چی کار به دختربازی تودارم

سینا باقیافه متعجب گفت

۱- فهمیدی قصدم چی بود

-خر که نیستم میفهمم

منو رزا وسینا باخنده یک صدا گفتیم

-بلا نسبت خر

-خیلی نامردین اجوج ومجوج تاچشمتون به داشم خورد منو فراموش کردین

-صد دفعه گفتم به ما نگو اجوج و مجوج بچه پروو بعدشم تو داداشی گل ما

هستی راستی سپهر بابا و عمو میگن این وروجک کجاست ؟

سپهر با قیافه متعجب گفت

-وروجک دیگه کیه ؟اگه منظورشون منم که بنده آقاسپهر گلم

منو رزا باهم گفتیم

-عققققققققققققق-

و پا به فرار گذاشتیم مثل همیشه که در میرفتیم دوباره برگشتیم پیششون که دیدیم سینا روی صندلی از خنده غش کرده و سپهرم دست به سینه دم در منتظره مام با خنده برگشتیم و با سینا دست دادیم و خدافظی کردیم با سپهرم دست دادیم که از حرصش همچین دستمونو فشار داد که جیغ جفتمون رفت هوا شانس آوردیم کافی شاپ خلوت بود کسایی ام که بودن مشتریای صابت کافه بودن و عادت داشتن به کارای ماسه ت خلاصه بعد از خدافظی رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم وقتی به خونه رسیدیم ساعت 7:30 شده میدونستیم که اگه بریم حتما تا الان خاله مرجان اینارفتن خونه ی خودشون و وقتی رسیدیم دم در دیدیم درست حدس زدیم وقتی رفتیم تو یک سلام با جیغ زدیم که مامانامون نیم متر از جا پریدن ولی هم بابای من هم بابای رزا چون عادت داشتن خیلی خونسرد جواب سلاممون رو دادن یک نگاه به دوروبر کردم دیدم مامان و خاله مینا دارن با هم حرف میزنن بابا و عمومعینم دارن شطرنج بازی میکنن من رو به بابا و عمو گفتم

-راستی سپهر سلام رسوندو گفت خیلی آقا و بلشخصیته

-مثل تو خوبه که کلا درطول شبانه روز فقط 6ساعت میخوابی

-باز تو خوابت میاد سگ شدی؟

-چه خوب فهمیدی

-باشه پس من رفتم بای

-بای جیگری

صبح که بیدار شد خورشید هنوز طلوع نکرده بود معلومه دیگه دیشب ساعت 7
بخوابم الان بلند میشم میدونستم رزا الان بیداره کلاین بشر خواب نداره ولی
اینقدر کسل بودم که حال نداشتم ازراه مخفی برم توی اتاقش برای همین
باخودم گفتم یک نیم ساعت دیگه بخوابم بعد بلند میشم دوباره خوابیدم ولی
بانور خورشید که میخورد توی چشمم بیدار شدم به گوشیم نگاه کردم
-اوه اوه اوه ساعت 12 شده که من هنوزهیچکار نکردم سریع بلند شدم که یادم
اومد روی گوشیم پیغام یک S اومده بود بازش کردم دیدم ازطرف شهابه برام
زده بود که

-سلام عسل خانوم من الان جاییم که از اینجا درست آدرسونمی دونم میشه
آدرس دقیقشو برام S کنی؟

بعد از کلی خندیدن به این طبیعی کردن شهاب براش آدرس پارکو فرستادم ولی
مطمعنثانمی تونست بستنی فروشی رو پیداکنه آخه بستنی فروشی توی یک
کلبه است

بعد از اینکه حموم رفتم اومدم بیرونو سریع موهامو بالای سرم بستم و یک مانتو
کوتاه وخنک آبی پوشیدم بایک شال و شلوار سفید سریع رفتم پایین دیدم رزا
ام نشسته خیلی جالب بود اکثر اوقات منو رزا بدون اینکه هماهنگ کنیم تیمون
شبه هم بود رزاهم مانتوش مثل اتوی من فقط خاکستریش بود بایک شلوار
دقیقا مدل شلوار من مشکیش بود باهم سلام واحوال پرسیدیم و سریع
ازخونه زدیم بیرون من یک کفش اسپرت آبی پوشیدم رزاهم یک کفش مشکی
توی راه جریان S شهابو براش تعریف کردم و کلی بارزا خندیدیم

وقتی رسیدیم از پشت شهابوشناختم داشت ازاینو اون سوال میکرد که بستنی
فروشی... کجاست ما باخنده رفتیم جلو

باجیغ گفتیم

-سلام دکتر

شهاب باوحشت برگشت سمت ما ووقتی دیدماییم نمی دونم چرا ولی برق
چشمش یک چیزی توی مایه های اعتمادبه نفس بود حالا برای چی اله اعلم

-وای دخترا ترسیدم

رزا:خب ببخشید

شهاب:خواهش میکنم این حرفونزدم که معذرت خواهی کنین

من:راستی دکترشما اینجا چیکار میکنین؟

شهاب:امممم راستش با دختر خالم قرار داشتم

منو و رزا یک نگاه معنی دابهم کردیمو من باخنده روبه رزا گفتم

-رزاجون تو خبرداشتی که ما به غیراز رها ورامین یک پسرخاله دیگه ام

داشتیم؟

انتظارداشتم شهاب تعجب کنه ولی باکمال حیرت دیدم که اون برق چشمش

پررنگ تر شد

شهاب:ا پس شما دوتا بودین؟

رزا: کی دکتر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شهاب: همون کسی که اسمش عسل بودو به من sms داد

من: تقصیر من نبود دکتر وقتی شما گفتین "شما" رزا گفت بیا دکتر و سرکارش

بذاریم (نمی دونم چرا ولی توی اون لحظه دوست نداشتم اسمی از سپهر بیارم)

شهاب: به رزا خانوم نمیاد از این شیطونیا بکنن

من: دستتون درد نکنه دکتر ینی به قیافه من میاد؟

شهاب: کم نه!

خودش و رزا خندیدن خودمم خندم گرفت

رزا: خيله خوب حالایاین بریم توی بستنی فروشی پختم از گرما

من: باشه بریم

وقتی وارد بستنی فروشی شدیم رفتیم پشت یک میز چهار نفره نشستیم

گارسون: خوش اومدید چی میل داری

رزا: بستنی با طمع قهوه

من: شیرموز غلیض

شهاب: منم شیرموز میخورم

من: آخ جون بالاخره یکی پیدا شد سلیقش مثل من باشه

شهاب خندید و هیچی نگفت! بعد از اینکه سفارشامونو خوردیم شهاب گفت

-خب حالا که باهمیم فرصت خوبیه که یکذره ازماجرارو تعریف کنید

من: باشه اتفاقا پیشنهاد خوبیه آماده شنیدن هستین؟

-البته

من: خب اول از نسبتامون بهتون میگم و از جایی شروع میکنم که زندگی منو رزا

عوض شد:

ماخانواده کم جمعیتی داریم مامانم دوتا خواهر داره به اسم های مینا و مرجان

بابام فقط یک برادر داره به اسم معین خاله مینا باعمومعین ازدواج کرد و فقط

رزا بچشونه منم تک بچه ام ولی خاله مرجان باپسرخالش عموامیر ازدواج کرد

که اسم بچه هاش رها و رامین ماهممون به همراه مامان بزرگمون(مامان

مامانم) توی یک باغ 3000متری زندگی میکنیم رها و رامین دو قولو هستن

ودوسال ازمابزرگ ترن ولی برای کنکور نمیدونم چرا دوسال صبر کردن بعدباماها کنکور دادن وجالبیش به اینه که 4تایی توی یک رشته ینی باساتان شناسی قبول شدیم ومامان بزرگم به افتخارما یک مهمونی بزرگ ترتیب داد وتوی مهمونی بدون اطلاع به ماها اعلام کنه گفت که میخواد برای اداممه تحصیل ما ..همه ی چهار نفرمونو بفرسته مصر! خانواده من و خانواده رزا اصلاازاین موضوع خوشحال نبودن ولی خانواده خاله مرجان بادمشون گردومیشکستن خلاصه بعدازکلی رفت و آمد مامان و بابای من ورزا هیچ تغییری ایجادنشدازاونجایی که همیشه آخرین حرفو مامان سلطنتت(مامان بزرگم)میزد بالاخره راضی شدن. منورزا کلازاول ازاین دوتاپسرخاله هامون زیاد خوشمون نمی اود وحالا که فهمیده بودیم باید چهارسال ليسانسمونو باونا توی یک کشورغریب زندگی کنیم زیاد که چه عرض کنم اصلااراضی نبودیم ولی چه میشه کرد وقتی مامان باباهامون نتونستن کاری برای ماانجام بدن خودمون میخواستیم چی کار کنیم!بابای منورزا یک هفته قبل از سفرمون رفتن مصر که برای ماها خونه بخرن وازهمه ی نکات بدتر این بود که باید همون توی یک خونه زندگی میکردیم خلاصه یک هفته ام باسرعت برق وباد گذشت فقط یک چیزی که منو رزارو خیلی به شک می انداخت نصیحت های

بی اندازه خاله مرجان و عموامیر به رها ورامین بودونگاه خیره اون دوتا به ما بود!!

وقتی حرفم تموم شد سرمو گرفتم بالا دیدم رزا داره یواش یواش گریه میکنه و شهابم دستشو گذاشته زیر چونش وزل زده به من واخماش توی همه وقتی نگاه منوبه خودش دید یک لبخند زد جعبه دسال کاغذی رو به سمت رزا گرفت رزا تشکر کرد ویکی برداشت بعدبه سمت من گرفت

من:چرامن منکه احتیاج ندارم

شهاب باخنده:خانوم خانوما یک دستی به صورتت بکشی میفهمی که احتیاج داری

خوشم اومدازاینکه بهم میگه خانوم خانوما!یک دست به صورتم کشیدم دیدم خیسه وای من کی گریه کردم باصدای شهاب به خود اومدم

-الووونمی خوای برداری دستم شکست ها!!!!!!!

-بیخشید داشتم باخودم فکرمیکردم

-اون که معلوم بود ولی داشتی به چی فکرمیکردی

-به این که من کی گریه کردم

خندید و گفت

-نه جدا

-به خدا شوخی نکردم جداتوی همین فکر بودم

(خیلی خوشحال بودم که وسط حرفام نپریده بود و گوش کرده بود به حرفام
بهش نگاه کردم دیدم داره باخنده نگام میکنه

من: چیه دکتر به چی نگاه میکنین

شهاب: به هیچی

به ساعت نگاه کردم ساعت 3:5 دقیقه بود

-اوه اوه دکتر حسابی حرف زدم شمارم از کار و زندگی انداختم

شهاب: ببخشیدا همینم جزو کارمه

رزا: درسته ولی دیگه مزاحمتون نمیشیم شماام مطب دارین

منو رزا باهم بلند شدیم

من: ممنون دکتر خیلی سبک شدم امیدوارم سرتونودرد نیاورده باشم

شهاب: دختر این چه حرفیه درضمن مودب بودن اصلا بهت نمیداد حالا این

حرفارو بیخیال من عسل رو به اسم کی عوض کنم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

رزا: خودتون چی فکر میکنین؟

شهاب: راستشو بخواین وقتی شما بهم دادین من پیش دوستم بودم نمی دنم

چرا ولی یک حسی بهم میگفت کسی که داره بهم اس میده نفس خانومه

و دوستم بهم گفت قراربذار تا مطمئن بشی هنوزم حسست درست کار میکنه یانه

حالا من حدس میزنم که نفس خانوم باشه!

خیلی خوشحال شدم که شهاب به خاطر اینکه فکر میکرد منم اومده سرقرار و

طرز صحبت کردنم تو همون جلسه به یادش مونده!

رزا: درست حدس زدید دکتر نفس داشت بهتون اس میداد

دیدم شهاب داره باخنده نگام میکنه منم شونه هامو انداختم بالا که باعث شد

خندش شدت بگیره

بارزا که از بستنی فروشی اومدیم بیرون رزا روبه من گفت

-نفس دو تا سوال دارم

-بگو؟

-اول اینکه چرا برای ماجرای سرکار گذاشتن اسمی از سپهر نبردی

-سوال بعدی؟

-اینکه چرا وقتی شهاب گفت که حس کرده ماییم برای همین او مده سرقرار

خوشحال شدی

-برای سوال اولت باید بگم یادم رفت و برای دومی توداری اشتباه میکنی

-فکر میکردم بعد از 22 سال زندگی مره مثل خواهرت بدونی نه که یک غریبه!

و راشو کشید و جلوتر از من رفت منم دنبالش

من:رزا!!!!!!!!!!!!!!

و ایستاد ولی برنگشت

رزا:بگو!؟

من:بین واقعا جواب سوالاتونمی دونم اون موقع دوست نداشتم اسمی از سپهر جلوش بیارم حالا برای چی نمی دونم واون موقع هم که شهاب گفت حدس زده که ما ینی من داشتم سر کارش میزاشتم ته دلم خوشحال شدم که حرف زدن منوبه یک جلسه تشخیص داده!

رزابالبخندبرگشت سمت منوبغلم کرد و گفت

-خوشحالم

باتعجب نگاش کردم و گفتم

-برای چی؟

خندید یو هیچی نگفت وراشو کشید ورفت منم دنبالش

من:رزابگودیگه ارچی خوشحالی

رزا:بعدامیفهمی

من:ا تو که میدونی من فضولم خب بگودیگه

رزا:نیچ

من:خب نگو!

-باشه نمیگم ولی نفس دیدیش امروز چه تپی زده بود شلوار فیلی و تیشرت

سفید و سویی شرت مشکی خیلی نازشده بود

-آره ولی رزا من فکر کنم این از خطاطی خیلی خوشش بیاد دیدی روی تیشرتشم

خطاطی بود

-آره راست میگی

شهاب

وقتی دخترا رفتن من یک چند دقیقه ای نشستم و به جای خالی نفس نگاه

کردم این دخترچی داشت توی نگاهش که منو این جوری کرده بود

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم خشایار بود

خشایار:سلام زنده ای هنوز

-سلام خوبم تو خوبی

-آره راستی شهاب من امروز مطب ندارم بیکارم توجه کاره ای؟

-منم کاری ندارم بیکارم

-پس پاشو بیا خونه ی من باهم حرف بزیم

-باشه اتفاقا این پارکه به خونه توام نزدیکه تایک ربع دیگه اونجام

-پس منتظرم بای

-خدافظ

وقتی رسیدم دم خونه خشایار دیدم خود خشایارم داره میاد سمت خونش

بادست پر

خشایار:سلام ببخشید خیلی منتظرشدی

-نه همین الان رسیدم

-رفته بودم خرید

-نه باباخونه دارشدی

-چی کارکنیم دیگه حالابیا بریم تودم دروايستاده درمورد خونه داری من

صحبت می کنه

باهم وارد خونش شدیم خونه خشایار یک آپارتمان 5 طبقه بود که خشایار طبقه همکفش زندگی میکرد خونش خیلی شیک بود کلابچه مرتبی بود و خونش اصلانمی خورد که یک پسر مجرد داره توش تنهازندگی میکنه!

خشایار:چراوایستادی برو بشین تا من اینارو بذارم توی آشپزخونه و پیام

-باشه تا وقتی خشایار نبود یک نگاهی به اطراف انداختم خونه خشایار یک خونه 150 متری توی یکی از بهترین نقاط تهران بود با این که پول داشت تابزرگ تربخره ولی خودش جمع وجوری روترجیح میده خونش سه اتاق خوابه بود که با 5 تاپله از حال جدا میشد رنگ تمام دیوارای هالش قهوه ای بود که با ست مبلمان و پرده های نارنجیش یک هارمونی قشنگی بوجود اومده بود جوری که به آدم یک آرامش عجیبی میداد!

خشایار از توی آشپزخونه دادزد:شهاب چی میخوری برات بیارم

-یک لیوان آب فقط

-ای به چشم! راستی از خاله مینو عمو بهروز چه خبر

-مامان باباهم خوبن سلام میرسونن بهت مامان بابای تو چطورن

-خوبن اتفاقا دیشب اونجا بودم حالتو پرسین میخواستم بگم از دست رفتی!

-خب بین اصلا نفهمیدم چی شد وقتی دیدم نفس شیرموز سفارش داد منم
دوست داشتم امتحان کنم و وقتی خوشحالی نفس و دیدم که گفت آخ جون
بالا خره یکی پیداش شد که سلیقه اش با من یکی باشه! خوشحال شدم که
برخلاف میلم شیرموز سفارش دادم

-بابا پسر جدی جدی عاشق شدی ها

-تو ام اگه بینیش عاشقش میشی

-من غلط بکنم عاشق عشق بهترین دادشم و دوستم بشم

-چاکرت

-می گم شهاب یک کاری بکن من بتونم این دختر افسانه ای روبیعه

-نمی دونم حالا وایستابینم چی میشه!

اون شب تا صبح نشستم باخشیار حرف زدم یک ذره سبک شدم دم دمای
صبح وقتی میخواستم چشمم ببندم عکس دوتا چشم آبی که داشت ازش
شیطنت میبارید اومد جلوی چشمم و به خواب عمیقی فرو رفتم وقتی بیدار شدم
ساعت 1 ظهر بود وقتی به جای خشایارنگاه کردم دیدم نیست بلند شدم و رخت
خابارو جمع کردم و یک آبی به سر صورتم زدم رفتم رو مبل نشستم داشتم

فکر میکردم خشایار کجارفته که همون موقع در باز شدو خشایار خسته و کوفته
او مد تو

من: سلام کجا بودی تو؟ چرا قیافت اینجوریه؟ اتفاقی افتاده؟

خشایار: وای دو دقیقه سکوت! دیشب تازه داشت چشمم گرم میشد که از
بیمارستان زنگ زدن و گفتن حال یکی از مرضا بد شده جاتون خالی ساعت
6 صبح رفتم ساعت 12 عملش تموم شد

-الهی خب پس تو برو بخواب من یک چیزی درست میکنم بخوریم

-باشه مرسی پس من رفتم بخوابم

-بروبه سلامت

وقتی خشی رفت بخوابه منم رفتم توی آشپزخونه و تا 4 مشغول درست کردن

برنج و مرغ بودم

تازه میخواستم برم خشایار و بیدار کنم که دیدم باموهای ژولیده و چشمای پف

کرده داره میاد پایین

خشایار: به به عجب بویی راه انداختی پسر

-به پای شما که نمی رسه

-اختیار دارین ولی جدا خوبی خونه مجردی اینه که آشپزیمون خوب میشه

-آره حالا بدوبرو دست و صورتتو بشور بیا که غذا یخ کرد

-چشم مامان جون

آفرین پسرگلم

بعدازاین که غدامونو خوردیم و خشایارم کلی سربه سرم گذاشت و جای نفس و

خالی کرد من حاضر شدم که برم مطب

من:خب خشیارجان من دیگه برم دستت درد نکنه

-این چه حرفیه پسرچرا مثل این دختراینقدر تعارفی شدی تو درضمن مثل این

که ناهارباتوبودا

-خب اگه من نبودم که دیشب تا ساعت 5 بیدارنمیموندی!!

دیدم خشایار داره دمپایی رو فرشیشو درمیاره منم فلنگو بستم و دررفتم و سوار

ماشین شدم

توی مطب نشسته بودم که دیدم گوشیم زنگ خورد فکر کردم مثل همیشه
خشایار برای همین بدون اینکه به صفحش نگاه کنم گوشی رو برداشتم

-جووووووووووووووووووووووووووووووو نم عزیزم بگو

دیدم هیشکی جواب نمیده به صفحه که نگاه کردم یکی محکم کوبیدم
روپیشونیم وای این که نفس

نفس باصدای لرزونی گفت

-الو دکتر منم نفس باکس دیگه ای اشتباه نگرفتین؟

من باصدایی که واقعا توش شرمندگی موج میزد گفتم

-سلام نفس خانوم اتفاقا چرا اشتباه گرفته بودم

نمی دونم چرا ولی صدای نفس پراز دلخوری شدو گفت

-پس اگه میشه ازاین دفعه منو با بقیه اشتباه نگیرین

-نه ببخشید آخه همیشه خشایار بهم زنگ میزنه صبحم یک ذره سربه سرش

گذاشته بودم برای همین بازم ببخشید

نفس: خواهش میکنم

من: حالا امر بفرمایید

یک خنده نازی کرد که از پشت تلفنم دلم ضعف رفت

-هیچی میخواستم بگم ما این هفته نمیتونیم بیایم

-چراaaaaaaaaا؟

-هیچی دکتر چرانگران شدید داریم میریم مسافرت

-به سلامت ایشاله خوش بگذه بهتون

-مرسی ممنون خب رزا هم بهتون سلام میرسونه

-توهم ببخشید! ینی شما سلام برسونین

دوباره خندید و گفت

-راحت باشین دکتر برام مشکلی نیست

-باشه هر جور راحتی

-خب دکتر کاری ندارین؟

رزا: دیوونه داری گریه میکنی؟ آره نفس منو نگاه کن بینم

-رزا وقتی گفت جونم قلبم اومدتوی دهنم بعد که ازش پرسیدم منو با کسی اشتباه گرفتین گفت آره وای رزا اون موقع فکر کردم بادوست دخترش اشتباه گرفته ولی گفت بادوستش خشایار

-خب خداروشکر ولی نفس الان بیشتر پسرا دوست دختر دارن توهمیشه خودت میگفتی مگه میشه پسری دوست دختر نداشته باشه!

با حق حق رفتم توی بغل رزا و گفتم

:نمی خوام نمی خوام اون نباید ازاون دسته پسراباشه من نمی خوام خدااااااااااااا

LLLLLLLL

سرمو که گرفتم بالا دیدم رزام داره پابه پای من گریه میکنه

رزا: اگه میدونستم رفتن پیش دکتر افسرده ترت می کنه نمی گفتم بریم بعدشم

نفس خانوم تو که دختر ساده ای نبودی که به همین سرعت دل ببندی

تو تا حالا فقط دوبار دیدیش نفس فقط دوبار می فهمی ینی چی توهیچی ازش نمی

دونی که زن داره نداره دوست دختر داره نداره کجازندگی می کنه و...

من باجیغ: بس کن رزا بس کن خواهش میکنم میدونم من آدمی نبودم که
بادو جلسه حتی از یکی خوشم بیاد ولی این فرق میکنه حالا چه فرقی برای من
داره نمی دونم

رزا: نفسم آروم باش عزیزم به خدا عصبی بشی دوباره اون تشنج ها میاد سراغت
ها تر و خدا آروم باش ببین ماما نامون چقدر برای این سفر خوشحالن خرابش
نکن باشه عسیسم؟

-باشه!

-آخ قربون توجوجه بشم من

-چیششش حالا خوبه فقط 3 ماه ازم بزرگ تری

-سه ماه خیلی بچه های دو قول هم اون یکی که 2 دقیقه بزرگ تره اون یکی
رو جوجه صدامیکنه

-خیله خب عزیزم حالم بهتر شد بلندشو که وسایلمونو جمع کنیم

رزا: باشه پس وایستا من برم توی اتاقم الان میام

-باشه

رزا که رفت رفتم ازمامان چمدونم و بگيرم وقتی رسيدم رزاتوی اتاق بود باکلی خنده و شوخی وسایل منو جمع کردیم و رفتیم توی اتاق رزا رزام رفت که مثلا ازمامانش چمدون بگيره ولی از لباسایی که معلوم بود باعجله کرده توی کمدش فهميدم رزا قبلا وسایلشو جمع کرده بود ولی برای اینکه من فکرم مشغول باشه دوباره وسایلشو ريخته بیرون و من چقدر مديون این خواهر 3ماه بزرگ تر بودم

رزا:به چی فکرمیکنی جوجه

من:به این که تو حاضری هرکاری بکنی تا من امشب فکرم مشغول باشه!
منظورم وفهميد ولی به روی خودش نياورد وگفت

-چطور؟

_هیچی بیا وسایل و جمع کنیم آجی بزرگه

-فدات

تا آخرشیم توی اتاق رزا سرگرم بودیم و تقریبا جنازم افتاد روی تختم و فرصت هیچ فکری و بهم ندادو چقدرممون رزا بودم

خواب خواب بودم که باتکون های شدید یکی بیدار شدم

رزا:اه بلند شو دیگه تنبل

-واای رزا ساعت مگه چنده

-5

-خب مگه نمی خواستیم 6راه بیفتیم؟

-چراولی الان همه به غیرازتوبیدارن گفتیم زودترراه بیفتیم

-باشه توبرومنم میام

-بیایا بازنخوابی

-اه بیابابا

کاملراز روی تخت بلند شدم ورفتم سراغ لباسام! همیشه منورزا عادت داشتیم

وقتی باماشین مسافرت میکنیم یک بلوز آستین کوتاه باشلوارک پوشیم و

موهامونو باکلیپس جادویی تخت کنیم البته برای من راحت تر بود چون فقط

تیکه آخرموهام فردرشت بود ولی رزا همه موهاش فربود نازمیشد باموهای
 فرولی همیشه حسرت موهای منوم یخورد خلاصه وقتی تخت میبستیم یک کلاه
 نقاب دار که تمام موهامونومپشوند سرمون می کردیم و یک پتو هم بردامی
 داشتیم که بعضی موقع ها بندازیم رومون تا کسی تیمونو نبینه خلاصه اونروز
 تیپ منو رزا کپی برابر اصل بود چون هر دو مون لباسای سفید قرمز با کلاه سفید
 و یک عینک آفلتی که فرم دورش سفید ولی دسته هاش قرمز بانوشته
 D&G سفید بود.

رفتیم پایین که دیدیم هیچ کس پایین نیست فهمیدیم همه رفتن تو ماشین
 بازهرا خانومم خدافظی کردیم و رفتیم توی حیاط بابا گفت بچه ها فقط قبل از
 اینکه سوارشین بیاین این علف هارو آبیاری کنین
 من: کدوم علف ها؟

بابا: همینایی که زیر پای ماسبز شده

رزا: ایش عمو

بابا: جون عمو

رزا: هیچی راستی مامان بزرگ کجان

خاله مینا: مامان بامامیان توام مزاحم عمومجیدت میشی

بابا: مزاحمت چیه میناجان؟ رزاهم دختر دوم من

خاله مینا: لطف داری مجید آقا

عمومعین: بابا نمی خواین حرکت کنیم فقط بچه ها قبلش برین به مامان بزرگ

سلام کنین

منورزا رفتیم جلو به مامان بزرگ سلام کردیم و اونم باخنده به قیافه ما

جوابمونوداد

منو رزا رفتیم عقب نشستیم بعد بابا اومد نشست و روبه ما گفت بچه ها دوتا

سورپرایز پیش من دارین اولی روالان میگم ولی نفس جلوی مامانت زیاد

خوشحالی نکن

من: چی بابا؟

بابا: این که خاله مرجان اینا نمیان

منو رزا همچین جیغ زدیم و پریدیم بغل بابا که همه برگشتن سمت ما فقط

عمومعین بود که داشت باخنده مارونگاه میکرد و سرش و تکون میداد بقیه

داشتن باتعجب نگامون می کردن بعداز حدودا یک ربع که دیگه همه
کارهارو کردن هر کسی برگشت به سمت ماشین خودش داشتم بارزا حرف
میزدم که گوشیم زنگ خورد باتعجب نگاه کردم دیدم شهابه باتعجب برداشتم
-الو سلام

-سلام خانوم مسافر خوبی

-مرسی ممنون بعداون وقت باید باور کنم که صبح به این زودی بیدارشدین که
برین مطب؟

نه راستشو بخوای میخواستم اول راه بهت بگم مواظب خودت باش
دست رزارو که توی دستم بود وفشار دادم اونم چون گوششو چسبونده بود به
مبایل برای همین حرف شهاب و شنید و متقابلا به دستم فشار وارد کرد
من:ممنون مرسی خب...داشتم حرف میزددم که باچیزی که دیدم ازخوشحالی
یک جیغ کشیدم و گفتم

-و||||||||||||||ی سپهر

شهاب با کمی تعجب خشم: بیخشید نفس خانوم

-بخشید..

-نه خواهش میکنم خب کاری نداید؟

-نه مرسی ممنون

-خواهش میکنم خدافظ

حتی نداشت من خدافظی کنم رزا که همچنان داشت گوش میداد گفت

-نباید اونجوری میگفتی سپهر

-آخه خیلی شکه شدم پیچیدیم توی کوچه سپهر اینا

-بالاخره نباید اونجوری میگفتی

بابا که تا اون لحظه ساکت بود گفت

-نفس بابا

من: جونم بابایی

-باباجون منو توبه غیر از رابطه پدر و دختری که اصلا بینمون حس نمی شه لدیگه چه نسبتی باهم داریم؟

-خب معلومه دوستم

-آ باری کلاله حالا من میخوام بدونم کی ساعت 6 صبح به دوست من زنگ زده که دوست من باشنیدن صداش یک اتفاق غیرطبیعی توی وجودش ینی گل انداختن صورتش بوجود میاد؟

به مامان نگاه کردم داشت بیرونو نگاه میکرد برای همین گوشیمو برداشتم و به بابا دادم گفتم

-بابایی بذارین برای یک وقتی که منو و شما و رزا تنها باشیم

و ارسال کردم وقتی رسید بابا خوندهش و سری تکون داد همیشه منو رزا بعد از همدیگه بهترین دوستانمون بابا مامانامون بودن ولی چون این موضوع مربوط به خواهر مامانامون می شد هیچی نگفتم

رزا: راستی عمو چرا وارد کوچه سپهر ایناشدیم

بابا:جونم براتون بگه که سورپرايزبعديم همين بود ماداريم با مسعودينا(بابای سپهر)ميرم اونو خانومش میان اينجا شمادوتا مثل همه مسافرت ها که بالونا ميريم ميرين توماشين سپهر

منو رزا دستامونو بهم کوبيديم و گفتيم آخ جون وقتی رسيديم ديديم
عمومسعودو خاله مريم و سپهروسينا دم دروايستادن خلاصه بعدازکلی چاق
سلامتی هرکسی رفت توی ماشينش منو رزا عقب نشستيم و سينا کنار سپهر
سپهر:راستی ازدکی جون چه خبر؟

رزا:خبرای خوب خوب!

سپهر:ا خب بگين ديگه

رزا سرشو انداخت پايين ومبايلشو برداشت هم من هم سپهر فهميديم که ميخواه
به سپهرKبده سينام که کلا توی عالم خواب وبيداری بود رزا که اس رو
فرستاد باچشم وابروپرسيدم که چی زد؟

اونم گفت که زده بعدابتهت ميگيم

همينجوری تا یکی دوساعت حرف زديم و خنديديمو چهارتایی جيغ زديم
تابالاخره منورزا ازخستگی غش کرديم نگران سپهر نبوديم که خوابش ببره

چون سپهر عاشق رانندگی بود و وقتی پشت رل میشست قشنگ خواب از سرش میپرید.

باتکونای دست یکی بیدار شدم دیدم رزا باقیافه خواب آلود داره تکونم میده

من: رسیدیم

رزا: نه بابا هنوز بلندشو میخوایم ناهار بخوریم

من: باشه

شهاب

وقتی تلفونو قطع کردم شدیداً به فکر فرو رفتم دیشب ساعت و کوک کردم برای ساعت 6 که بهش زنگ بزنم ینی سپهر کیه؟ داشت داستان زندگیشو تعریف میکرد اسمی از سپهر نبرد نکنه نامزدش باشه! وای شهاب تو عاشق کی شدی پسر عاشق کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

برای فرار کردن از فکر و خیال قرص خوردم و دوباره دراز کشیدم قبل از اینکه بخوابم دو تا تصمیم مهم گرفتم که از این دفعه باهاش مثل همه مریضام برخورد کنم و دفعه بعد که دیدمش خیلی طبیعی ازش بپرسم نامزد داره یا نه باین فکرهای کذره آرام شدم و دوباره خوابیدم

نفس

وقتی ناهارمونو خوردیم باشوق و ذوق دوباره برگشتیم سمت ماشینامون این دفعه سینابه زور نشست پشت فرمون و سپهر جاشو گرفت تفلی تا ماشین حرکت کرد خوابش برد برای همینم شلوغ بازی نکردیم که سپهرییدارنشه توی اون مدت رزا داشت نصیحتم میکرد که نباید خودمو لو بدم وشعارمون که بعدازاون اتفاق درست کردیم ینی "هیجوقت اعتراضکن" رویاد آوری کرد من:ولی رزا شهاب بااونافرق میکنه

-درسته نباید شهابو بااون عوضی ها مقایسه کنیم ولی تروخدا مواظب خودت باش

-چشم عزیزم

سینا:خانوما من اگه مزاحمم پیدا شم؟

خندیدیمو من گفتم:سینا تو اهل رمانی؟

سینا:بگی نگگی

من: بعد احيانا جديد ترين رمانى كه خوندى اسمش همخونه از مريم رياحى
نبوده؟

سينا: از كجا فهميدى ???

رزا: ببخشيد ولى منو نفس تا حالا خيلى رمان خونديم حدودا 300 تا تا حالا
خونديم البته حدودا 100 تا مال بچه هاى سايت

سينا: سايت؟

من: آره يك سايتى هست مخصوص كتاب و رمان و خيلى جالبه منو رزا كه
عشقمون گشتن توى ia98 خيلى خوبه حتما برو عضو شو

سينا: باشه حتما اتفاقا كنجكاو شدم بينم اين سايت چيه

همون موقع سپه بيدار شدو شوخى و خنده ها دوباره شروع شد

من: راستى بچه ها قراره اول بريم كجا

سپهر: فكر كنم قراره تمام يك هفته رو دامغان بمونيم

من: اه من ميخواستم شمال هم بريم

رزا: حالا دوباره بابا اینارو راضی میکنیم موقع تولد تو بریم ویلا ولی بچه هایک سوال اونم اینه که مگه دامغان نمیریم خب اون که خیلی نزدیکه چرا اینقدر لفتش دادین

سپهر: برای اینکه وقتی شماها خواب بودین خیلی توقف کردیم برای همین من: شگفتا!!!!!!

خلاصه بعد از اینکه رسیدیمو یک ساعت هم توی شهر گشتیم رفتیم توی هتل اتاق منو رزا یک بود اتاق مامان منو خاله مینا و خاله مریم باهم بود پسرا و باباها مونم باهم توی یک اتاق بودم بعد از این که رفتیم توی اتاق هم من هم رزا بالباس افتادیم روی تخت و باهمون لباسای بیرون خوابمون برد خواب بودم که باتکونای دست رزا بیدار شدم -نفس بلند شو دیگه

-رزا جونم تو میشه دقیقا به من بگی چه مشکلی با خواب من داری؟ بابا توا زیچگی کم خواب بودی من چی کار کنم؟
-اصلا به من چه! میخواستم بهت بگم شهاب زنگ ز...

من: عمرا دروغ گو

رزا: میتونی بری نگاه کنی

طقریبا شیرجه زدم رومبایل که باصدای خنده رزا مواجه شدم

من: خیلی بیشعور و دروغ گویی

رزا: تاتوباشی برای من خالی نبندی

من: حالا میشه پرسم اصلا برای چی منو بیدار کردی

رزا: آره

من: چی آره

رزا: میتونی پرسسی برای چی بیدارت کردم

من: رزا دست از لودگی بردار بگو برای چی بیدارم کردی

رزا جدی شد و گفت: ببین نفس بیالان که هیچ کس باهامون نمیاد بریم خرچی

من: وای بابامان اینا بریم چی میشه

رزا: بابایا بریم برای شهاب سوقاتی بخریم

من: راست میگیا بلند شو بلند شو بریم که الان همه بیدارمیشن

خلاصه بعداز کلی شوخی و خنده بارزا وارد بازار شدیم

رزا: میگم نفس می خوای به شهاب زنگ بزنی

من: نمی دونم

رزا: بیا زنگ بزن

و گوشی روداد دست من منم بادست های لرزونی شمارشو گرفتم بعداز پنج تابوق میخواستم قطع کنم که شهاب گوشیشو برداشت و بالحن سردی گفت-

بله سلام

منم که ازصدای سردش حالم گرفته شده بود جوری وانمود کردم که انگار صداشو نشنیدم و دستمو گذاشتم روبینیم و صفحه گوشیرو به رزانسون دادم

و گفتم

-رزا دکتر گوشیشو جواب نمیده

رزا که فکر کرد من دوباره میخوام شهابو سرکار بذارم گفت

رزا: نفس دوباره زنگ بزن این پسرا خیلی سیرشن ها بدجور مزاحم شدن

من گوشی رو قطع کردم مثلا میخواستم شمارشو بگیرم که گوشیم زنگ خورد

باخنده ریزی جواب دادم

-به به دکی ببخشید یعنی دکتر خوب هستین؟

یکدفعه ای صدای خنده بلندیک زن و یک مرد ازاون ورخط اومد خودشهابم

صداش باخنده بود

-سلام خوب هستی؟

من که فکر کردم دارن مسخرم میکنن سریع گفتم

-ای جانم رزا اونجارونگاه کن سپهره چقدر این تی شرتی که براش خریدم

بهش میاد!!

رزا که از قیافه ی من فهمید باید باهام همکاری کنه باصدایی مثلا آروم ولی

طوری که شهابم بشنوه گفت:

-هیس بابا اون بدبخت پشت خطه تواینور ازهدیه ای که برای سپهر خریدی
حرف میزنی

من:راست میگی تیپ سپهر و دیدم همه چیز یادم رفت

من:الو دکتر ببخشید دیر شد

شهاب باصدایی که سعی میکرد سرد باشه ولی توش دلخوری موج میزد گفت
-خواهش میکنم

من:خب دکتر کاری ندارین؟

شهاب:نه برین بهتون خوش بگذره

من:ممنون از دعای خیرتون خداافظ

وایندفعه من نداشتم خدافضی کنه و گوشه رو قطع کردم

رزا:نفس چی شد چرا یکدفعه ای اینقدر سرد شدی؟

-پسره پروو صدای منو روی آیفن گذاشته بود وقتی اشتباهی گفتم دکی صدای
خنده دوست دخترش همه جارو پر کرد

رزا شکه شده باصدای آرومی گفت:ینی چی

من باعصبانیت:یعنی هیچی ینی اینکه منه بدبخت ازهر کی خوشم میادیک

آشغال به تمام معناس

رزا:حالا آروم باش

شهاب

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم به نفس فکر میکردم که گوشیم زنگ

زدخشایاربود

من:سلام خشی خوبی

خشایار:من که توپ توپم زنگ زدم حال مجنون روپیرسم

-داغونم نمی دونم چم شده

خشایار:غمتم نباشه تایک ساعت دیگه دادشت میادپیشت

من: پس منتظرتم فعلا خدافظ

-بای

بعد از اینکه تلفنم باخشیارتموم شد بلندشدم رفتم سمت پنجره اتاقم ازاون روزی
که نفس رفته بود رفته بودم خونه مامان اینا! مثل همیشه داشتم به نفس فکرمی
کردم که صدای در اتاقم اومد

-بیاتو

شهلا بودخواهرم هفت سال ازمن کوچکتر بود ورشتمش دندان پزشکی بود
شهلا: شهاب میتونم باهات حرف بزوم

من: البته عزیزم بیا بشین

شهلا: شهاب تواز وقتی اومدی اینجا توفکری چی شده؟

من: هیچی عزیزم

شهلا: شهاب خواهش میکنم

من: قول میدی به کسی نگی؟

-آره قول میدم

نشستم از همون روزاول براش گفتم ازدو تا چشم آبی گفتم با تموم شدن حرفم
زنگ خونه هم زده شدو پشت بندش خشایار بدون در زدن وارد اتاق شد

خشایار: به به میبینم که خواهر و برادر بھم خلوت کردین

شهلا: آگه اجازه بدین

شهلا و خشایار داشتن با هم حرف میزدن که گوشیم زنگ خورد به صفحش که
نگاه کردم کپ کردم نفس بود

خشایار: الوو کیه داره زنگ میزنه

من: نفس

شهلا: خب جواب بده دیوونه

خشایار: صدارو بزار رو آیفن

من: باشه

سعی کردم صدام سرد باشه: بله سلام

نفس: -رزا دکتر گوشیشو جواب نمیده

رزا: نفس دوباره زنگ بزن این پسرا خیلی سیرشن ها بدجور مزاحم شدن

شهلا: شهاب فکر کنم چون دیر برداشتی میخواستی قطع کنه ولی قطع نشده

خشایار: سبب زمینی نشنیدی پسر مزاحمشون شده خب یک زنگ بزن بهش پول
قبضش بامن

به نفس زنگ زدم که گفت

-به به دکی یعنی دکتر خوب هستین؟

چون صداش روی آیفن بود شهلا و خشایار نتونستن جلو خندشونوبگیرن
بلندخندیدن خودمم خندم گرفته بود سعی کردم نشون ندم که یکدفعه ای
صدای نفس روشنیدم که گفت

-ای جانم رزا اونجارونگاه کن سپهره چقدر این تی شرتی که براش خریدم
بهش میاد!!

رزا با صدایی که سع میکرد آروم باشه ولی من شنیدم گفت

-هیس بابا اون بدبخت پشت خطه تواینور ازهدیه ای که براش خریدی حرف
میزنی

نفس:راست میگی تیپ سپهر و دیدم همه چیز یادم رفت

نفس:الو دکتر ببخشید دیر شد

خیلی ناراحت شدم می خواستم زودتر بفهمم این سپهر کیه ولی با این حال سعی
کردم صدام سرد و خونسرد باشه گفتم-خواهش میکنم

من:نه خواهش میکنم

نفس:خب دکتر کارری ندارین؟

من:نه برین بهتون خوش بگذره

نفس:ممنون از دعای خیرتون خدافظ

ونداشت من باهش خدافظی کنم سرمو که بالا گرفتم دیدم شهلا و خشایار

بادهن های باز دارن نگام میکنن

من:چیه چرا اینجوری نگام میکنین؟

شهلا:این چرا یکدفعه اینجوری شد؟

من:چه میدونم فکر کنم از صدای خنده شما ناراحت شد

خشایار:آخه صداش خیلی پرانرژی بود تازه وقتی اشتباهی گفت دکی دیگه
واقعا نتونستیم جلوی خندمونو بگیریم شهاب معلومه پیش خودشون دکی صدات
میکنن ها

شهلا هم به نشونه تایید حرف خشایار سرشو تکتون داد

من:بچه هافکر می کنین سپهر کیه؟

خشایار :شاید نامزدشه

شهلا:شایدم مثلا داداشی

پسرخاله ای پسرعمویی چیزی

من:نامزدشونمیدونم ولی داداش که نه رزا داره نه خودش پسرخاله هم فقط دوتا

داره پسرعموهم نداره چون عموش باخالش ازدواج کرده

ش:پس همون گزینه نامزد میشه

خ:شهاب تو کلا شانس نداری ها آخه من موندم پسری مثل تو که اینقدر سنگین و آقا بود چجوری تونستی به یکی از مریضات پیشنهاد بدی که برین بیرون

من:خشایار باور کن نمی خواستم از اعتمادشون سوءاستفاده کنم تو خودتم منو میشناسی بعدازاون ماجرای سروناز نامرد دیگه قید دخترارو زده بودم

ش:شهاب تو قبل از ماجرای سروناز خیلی شیطون بودی و شیطونی میکردی ولی بعداز اون انگار روح شیطونت مرد وهمون ماجرا باعث شد تو از این خونه بری نمی دونی چقدر مامان و بابا زجر کشیدن اصلا مامان از همون موقع نماز خوندن و شروع کرد هرروز میرفت امام زاده و سروناز و لعن و نفرین میکرد که خدا خوب جواب دعاهای مامانو دادو اون اتفاق براش افتاد.اگه میدونی اینم مثل سروناز نابودت کنه قبل ازاینکه ریشه عشقت دوباره محکم بشه خشکش کن!

به دو تاشون نگاه کردم چشم جفتشون از یادآوری اون خاطرات پر اشک شده بود ولی من دیگه اشکی نداشتم که برای سروناز بریزم

من:میدونین بچه ها همه چیز از اون اعتراف مسخره شروع شد اون اعتراف و ضبط صدام و عشق احمقانه من و در آخر نابودیم

خشایار بابغض گفت: ولی تو دوباره خودتو ساختی داداشم خودتو ساختی عزیزم
این دفعه محکم تراز قبل

شهلا: خشایار تو تا حالا عاشق شدی؟

خشایار: راستشو بخوای نه ینی وقتی شهابو با اون حال داغون دیدم با خودم
عهد کردم که اگه واقعا یک دختری که ارزشش روداره پیدا کردم در قلبمو به
روش باز کنم

شهلا: او هوم خب درسا چگونه؟

خشایار: خوبه دیگه اگه منم مثل آق شهاب سربازی نمی رفتمو به خاطر چشم
و هم چشمی با اینواون جهشی خونده بودم الان تخصصمو گرفته بودم

شهلا: ای بابا این نیز بگذرد

من: بچه ها همیشه تنهام بذارید

خشایار و شهلا باهم با صدایی که توش نگرانی و وحشت موج میزد گفتن: نه

من: بابا نگران نباشید فقط می خوام تنها باشم

خشایار: مطمئنی؟

من: آره به خدا حالم خوبه

خشایار: باشه پس من رفتم

من: ببخش ترو خدا خشایار جان

خ: این حرفا چیه میدونم درکت میکنم عزیزم به تنهایی نیاز داری پس شهلا
خدافظ

شهلا غرید: صد دفعه گفتم یک خانوم به تهش بچسبون یا یک جانی چیزی

خشایار: ببین این جادو تا نکته وجود داره اول اینکه تو اصلا هم تیپت شبیه
خانوما نیست و نکته دومم اینه که تو جان من نیستی برای همین بهترین اسم
برات همون شهلا خالیه

من: بابا بس کنید دیگه اه

شهلا غرید و گفت خدافظ خشایار

خشایار: هووووی من هفت سال ازت بزرگ ترم ها احترام بذار

شهلا یک نیشخند زد و رفت

خشایار با خنده گفت: -من آخر این خواهر تورو خفه میکنم

من: تو غلط میکنی

خشایار: خيله خوب بابا غيرتى نشو باى

من: باى

وقتى خشایار رفت به دور و بر اتاقم نگاه کردم دیواراش آبی بود که روی دیوارا تابلو هایی از خطاطی های خودمم بود روی دیوار روبرویم باخط درشت نوشته بودم "تاشقایق هست زندگی باید کرد" درست یادمه اینو زمانی نوشته بودم که سروناز رفته بودو از همه زندگی بریده بودم ولی وقتى داشتم همینجورى برگه سیاه میکردم یک دفعه ای این بیت شعر سهراب یادم اومدو نوشتم از اون روز سعی کردم به زندگی عادیم برگردم بقیه اتاقم یک مبل دونفره آبی با پرده های سفید آبی بود که دورتادور اتاق زده بودم به غیر از روی پنجرم هر کی میامد توی این اتاق به این قسمت میخندید ولی من اهمیت نمی دادم پنجره اتاقم رو به حیاط خونمون باز میشد کناشم آینه قدی بود و کنار اونم یک میز توالت که عطر و اینجور چیزایی که خونه مامان گذاشته بودم بود رفتم جلو آینه به خودم نگاه کردم درست برعکس نفس بودم من چشم و ابرو مشکى بودم موهامم پر کلاغى بود که یکذره بلند بود ولی نه طورى که روشونه

هام بریزه تازیر گوشم بود که بیشتر وقتا به سمت بالا شونشون میکردم که چون موهامو حلت فشن زده بودم باهال وایمیستاد و بهم میومد قدم بلند بود چون هم مامانم هم بابام قد بلند بودن منو شهلا هم قدمون بلند بود من به اندازه ی خشایار چهار شونه نبودم فقط بازو و بدن درحد ورزیده داشتم اینم مدیون خشایار بودم که به زورمنو بردباشگاه دماغ و لبمم به صورتم میومد لبه من و شهلا به مامان رفته بود برای همین برجسته بود ابرو هامم باریک نکرده بودم خیلی ضایع هم برنداشته بودم فقط چون پر بود یکذره زیرشوبرداشته بودم که بهم میومد!

نمیدونم چرا امروز نشستم ودمو توی آینه تجزیه تحلیل کردم بالاخره خسته شدم ورفتم دراز کشیدم و بافکر به نسبت سپهر بانفس خوابم برد

نفس

بعد از اینکه بارزا حر، زدم شرو کردیم به گشتن توی بازار که گوشه رزا زنگ

خورد

رزا: سلام سپهر خوبی

-.....

-نه ما تو بازار...هستیم

-.....

-باشه پس ببین پارک روبه روش هست یک آبشار داره هر صندلیی که دور
آبشاره یک رنگه مالان میریم میشینیم بعد رنگ صندلی روبرات اس میکنم

-.....

-باشه قربانت بای

من: سپهر داره میاد اینجا

رزا: آره تنه است گفت سینه خوابه میخواد بیاد با ما حرف بزنه

من: اوهوم

منورزا توی پار نشسته بودیم و من د ا شتم به اطراف نگاه میکردم اونجایک
پارک خیلی کوچیک بود با کلی دارو درخت که یک آبشارم وسط پارک
بوذد که دورتادورش ونیمکتای رنگی محاصره کرده بودهمینجوری توفکر بودم
که یکدفعه یی دوتا لواشک افتاد روی شلوارمون

باجیغ برگشتیم دیدیم سپهر باخنده داره نگامون میکنه

سپ:خوب ازاین دفعه مانتو بلندتری پوشید تا مانتوت ون کثیف بشه

میدونستیم بحث کردن با سپهر فایده ای نداره برای همین گفتم :

باشه حالا بیا بشین

سپهر:نه شما م بلند شید راه بیریم وبرام تعریف کنید

مام بلند شدیم و همون طور که لواشکامنو می خوردیم براش تعریف کردیم

فکر نکنم تا حالا چیزی باشه که ما برای سپهر تعریف نکرده بودیم اونم

همینطور

سپهر:نفس

من:بله؟؟

سپهر:حالا می خوای چی کار کنی

من:به خدانمی دونم

سپهر: ببین اون نفسی که من میشناختم قبل از سفرش که اصلا تا حالا حتی عادتت به یک پسر نکرده بود چه برسه به دوست داشتن بعد از سفرم که... که از همه پسرا دلگیر بودی یادته عهد کردی که دیگه دل نبندی؟ ببین نفس من نمی تونم باور کنم تو باد و جلسه دیدنش اینجور که رزا میگه گریه بکنی @@@ و روی رفتت حساس باشی یعنی اصلا منتقی نیست که یک دکتر با مریضش روابط عاطفی اونم توی دو جلسه بوجود بیاد

رزا: حالا سپهر میگی چی کار کنیم

سپهر: ببین بچه ها شما دو تا دخترای فوق العاده شر و شیطونی هستین حتی بعد از اون ماجا چیزی از این خصوصیت شما کم نشد خدارو شکر و قبول کنین قیافه های قشنگی دارین مخصوصا تو نفس با اون چشمای آیت پس مواظب خودتون باشید سعی کنید از این دفعه که دیدنش یک کمی سنگین تر باشین راستی بچه ها شما به نظرتون احساس شهاب چیه

رزا: ببین سپهر شهاب یک دکتره نمی تونه از اعتماد مرضش سوء استفاده کنه

سپهر: الی یک مورد

منو رزا با سوال نگاه کردیم که گفت

سپهر: مگر اینکه واقعا دلش لرزیده باشه ببینین بچه ها منم یک مردم اگه واقعا از ته دل دلم لرزیده باشه ممکنه همون لحظه چیزی یا پیشنهادی بدم که بعدش شدیداً پشیمون بشم پس نمی تونیم بهش ایرادی بگیریم چون واقعا عاشقی دست خود آدم نیست

رزا: پری به نظر توشهاب نفسو دوست داره

سپهر: ببین نمی تونم بگم حتما دوشش داره چون تا حالا ندیدمش و از حرفای شما دو تا دارم برداشت میکنم ولی رزا تو دختر باهوشی هستی می دونی چجوری باید بفهمی.

من ساکت بودم و به صحبتای او نا گوش میکردم ولی با این حرف سپهر با تعجب سرمو آوادم بالا و نگاهش کردم.

رزا سرشو باخنده تکون دادو دستشو آورد بالا و زد کف دست سپهر

من: ببخشید ببخشید من درست متوجه نشدم میشه لطفاً بگین نقشتون چیه؟

سپهر: حالا میفهمی! مهم اینه که رزا خودش خوب فهمید

من: سپهر جان من کارمنو گیراین نکنی ها پدرمو درمیاره

وبعدش شروع کردم به دویدن ورزا ام دنبالم داشتم میدویدیم که خوردم به کی
سرمو بلند کردم که معذرت خواهی کنم که دیدم بابام داره باخنده نگاهم می
کنه

بابام: به به دختر سنگین رنگین خودم خوبی بابا

من: مرسی بابا

عمو مسعود: بابا سپهر چرا اینقدر به این دخترا سخت میگیری که سرشونوبندان
پایین و سنگین باشن بابا بیدار یکذره از این هوای پاک لذت ببرن

ما فقط میخندیدیم به حرفای باباهامون

رزا: راستی شما از کجا فهمیدین که ما اینجاییم

سینا: موقعی که بیدار شدم دیدم سپهر روی آینه هتل با ماژیک نوشته با بچه ها
او میدیم این پارک حالا مگه ماژیکه پاک میشد با کلی الکل و استن و ... پاک
کردیم

سپهر: آخه گفتم شاید نبینن نگرانمون بشین

خاله مریم: نترسین هر کدوم از شما سه نفر جداگانه دزدیده بشه مطمئنا همون روز با صد میلیون پول برمیگردین خونه چون خود دزده هم بهتون پول داده هم ولتون کرده حالا باز وای به حال اون دزد بدبختی که سه نفریتونو دزدیده باشه همه باهم خندیدیم و راه افتادیم توی راه کلی سپهر و سینا سربه سرما گذاشتن و خندیدیم شب که میخواستم بخوابم با خودم فکر کردم اگه قسمت شهابشو بذاریم کنار روز بیادمونندی بود.

به رزا نگاه کردم که به سمت سقف دراز کشیده بود و دستاش زیر سرش بود

من: رزا؟

رزا: هوم

من: به چی فکر میکردی؟

رزا: به حرفای شهاب

من: مگه چی میگفت

رزا بسمت من برگشت و دستشو گذاشت زیر سرشو روبه من گفت

-بین نفسم سپهر گفت یک جوری باید بفهمیم حس این آق دکتر ماچیه

من: خوب حالا تو می خوای چی کار کنی

رزا: ببین هنوز نمیدونم ولی موقعیت پیش میاد ولی تو باید بامن هماهنگ باشی

فقط نفس!!!

من: بله؟

رزا: ببین داری بازی خخطرناکی رو با خودت شروع میکنی اگه دوباره ضربه

بخوری!

بعد از چند دقیقه مکث گفت: واقعا دوسش داری؟ اصلا چی شد تو که راضی

نبودی بیای حتی دکتر یکدفعه ای حساس شدی رو کاراش و الانم که اینجایی

من: واقعا نمیدونم رزا خیلی تا حالا فکر کردم ولی سرعت ترازا اون چیزی که بخوای

فکرش رو بکنی پیش او مدطوری که اصلا فرصت فکر کردنم نداشتم

رزا: حالا فعلا بخواب نمی خواد به چیزی فکر کنی

من: شب بخیر

رزا: شب بخیر

فردا صبح که بیدار شدیم بعد از خوردن صبحانه و گشت و گذارر توی شهر موقع

برگش بابا و عمومعین روبه منو رزاگفتن بچه ها میان بریم جایی؟

مامانامون باتعجب نگامون کردن و گفتن شما که همین الان بیرون بودین!

منو رزا که فهمیدیم باباهامون میخوان باهامون حرف بزنن گفتیم

بابا بریم

بقیه باتعجب داشتن نگامون میکردن ولی....

دوباره رفتیم همون پارکی که اونروز باسپهر اومده بودیم

عمومعین:خوب بچه ها منو مجید منتظریم

دوتامون سرمونو انداختیم پایین رزا که حالمو درک میکرد خودش شروع کرد

تمام ماجراهای مصرو تعری کردن وقتی تموم شد حرفاش منو رزا که تااون

موقع هنوز سرمون پایین بود بالا گرفتیم باکمال تعجب دیدیم باباهامونم دارن

گریه میکنن ولی رگ های قرمز توی چشماشون از گریه نبود بلکه از

عصبانیت بود

بابا:پسرای احمق پدرتونو درمیارم

من: نمی دونم امروز ساعتمو دستم نکردم گوشیمم توی اتاق جامونده بذارین برم
از عمو و رزا بپرسم

رفتم نزدیکشون دیدم عمو سرشو تکیه داده به درخت و آروم آروم گریه
میکنه و رزاهم داره حرف میزنه فهمیدم رزاهم جریان دکرمونو گفته و عموهم
همون فکر بابا رو کرده

من: رزا ساعت داری؟

رزا: نه مایلیم شارژنداشت تو هتل گذاشتم توام که میدونی زیاد اهل ساعت دست
کردن نیستم

من: عمو شما چی

عمو: نه عزیزم

من: پس پاشیم بریم که فکر کنم ساعت 12 باشه

باهم راه افتادیم به سمت هتل

رزا: بابا! عمو فقط یک خواهش نمی خوام کسی از این ماجرا چیزی بدونه

مخصوصا مامان و خاله ماندانا

مامان بزرگ: خیلی خب خدا رو شکر سالمین حالا هم نزدیک 3 صبح برین
بخوابین همه به سمت سوئیت خودش رفت وقتی دراز کشیده بودیم رزا گفت

: -والای نفس چقدر طول کشید تعریف کردنش

من: آره ولی خدا و کیلی وقتی سپهر گفت 2:50 خیلی تعجب کردم

رزا: آره راست میگی راستی نفس به عمو جریان دکترو گفتی؟

من: آره بابا خیلی ناراحت شد ولی بهش گفتم ما افسردگی نداشتیم فقط احتاج

داشتیم بایک شخص سومی هم داشتیم. توچی تو گفتی؟

رزا: آره منم گفتم اتفاقا بابای منم خیلی ناراحت شد

من: خب حق دارن ماتنها بچه هاشونیم

رزا: حالا تو چا صدات کش میاد

من: چون خییلی خوابم میاد

رزا: ای خدا بگیر بخواب بینم آخره کجامیرسی

من: به بهشت

رزا: زپلشک همین مونده تورو تو بهش راه بدن

من: ببین وقتی من همش خواب باشم خب دیگه کار خلافی نمی کنم ولی تو که اصلا خواب نداری میشینی از سریکاری فکرهای پلید میکنی.

رزا بالشتشوبه سمتم پرت کردم منم رو هوا گرفتم و گفتم: شب بخیر

صبح وقتی بیدار شدم رزا نبود بلند شدم و دست و صورتمو شستم و رفتم تو لابی هتل همه اونجا بودن اولین کسی که متوجه من شد سپهر بود بلند شد و اومد سمتم باخودم داشتم قربون صدقش میرفتم آخه خیلی جیگر شده بود یک شلوار لی یخی بایک بلوز آبی کمرنگ پوشیده بود که آستینای بلوزشو داده بود بالا و من چقدر این تیشو دوست داشتم. باصدای سپهر به خودم اومدم

سپهر: الو کجایی آجی به چی زل زدی؟؟؟

من: به تو چه داداش خودمه

سپهر: ایشون داداش شما هستن چقدر ماشاله خوشتپین

من: بر منکرش لعنت

سپهر خندیدیدو بغلم کردو گفت

-قربون تو خواهر کوشولوم بشم من

من:سپهر؟؟؟

-جانم؟؟؟

-دلم خیلی گرفته!

-راستی یک چیزی رو میدونی؟

-نه!

-میخوایم زود تر راه بیفتیم

من: اخب چه بهتر حوصله منم کم کم داشت سر میرفت

-نفس!چرا دیشب با عمو اینا اینقدر دیراومدین

من:میدونی سپهر روز حرکتمون ساعتای 6صبح بودو تازه راه افتاده بودیم که

شهاب زنگ زد و گفت فقط میخواستہ بگہ سفر خوبی داشته باشیم ماهمون

موقع تو ماشین بابا بودیم بابا هم که میگہ وقتی باهاش حرف میزدم پیام قرمز

شده بوده برای همین بابا کنجکاو شده بود بینه این کیه مام دیشب توی

پارک ... همه چیزو تعریف کردیم

سپهر: ای وای سخته نکردن

من: دست کمی از کسایی که سخته کرده بودن نداشتن جفتشون داغون بودن

اگه منو رزا جلوشونو نگرفته بودیم رفته بودن تهران پدر اون خانواده خاله

مرجان اینا رو درمیاوردن

سپهر: پس خدا رحم کرد ما که اینجاداشتیم سخته میکردیم از نگرانی

میخواستم یک چیزی بگم که رزا از پشت دستشو گذاشت روی چشمای سپهر

سپهر باخنده دست رزا رو لمس کرد و گفت

-آخه دختر جان مامان بابای هیچکدومون که میان همچین کاری بکنن نفسم

که روبه روم وایستاده پس میمونه سینا و تو که دستای ظریف تو کجا و

دستای سینا کجا همون موقع سینا یک زد تو سر سپهر و گفت

سینا: خاک تو. سرت کنن آدم پشت سر انگشتای دادشش اینجوری میگه تازه

انگشتای تو که گنده تره

منو رزافقط میخندیدیم چون انگشتای هیچکدومشون بیریخت نبود انگشتاشون

به خاله مریم رفته بودو کشیده شده بود فقط مردونش

رزا:اصلا باباجان انگشتای منو نفس مردونست خوب شد

سپهر: نه بابا این باید بفهمه انگشتاش بیریخته

سینا: اهکی کی به کی میگه مثل اینکه انگشای دوتاایمون به مامان رفته

منو رزاخندمون شدت گرفته بود چون خاله مریم باچشمای گشاد شده داشت

نگاشون میکرد

سینا: شما دوتا به چی اینقدر میخند....آی آی! آی گوشم

سپهر: آی گوشم

ماهمینجور داشتیم میخندیدیم چون خاله مریم گوش دوتاشونو پیچیده بود

خاله مریم: بچه پروو ها کجای دستای من بیریخته

سپهر: مامان غلط کردم همش تقصیر این سنا بود

سینا: اا تقصیر من چیه باباهمیشه میگه دستاتون شبیه من نشده

تاسینا این حرفو زد خاله گوش اونارو ول کرد و رفت طرف عمومسعود

سپهر:خاک تو سرت کنن سینا الان مامان بابارو میکشه

سینا:ببخشید که نجاتت دادم

و بعد از این حرفش سریع به سمت مامان و باباش رفت ماسه تاهم باخنده به

همون سمت راه افتادیم

خاله مریم:تو به بچه ها گفتی دستاشون شبیه منه

عمومسعود:آره عزیزم

خاله مریم:اوه تازه میگی گفتم

عمومسعود:خب من گفتم دستاتون شبیه مامانتون کشیدست

خاله:ولی اینا که میگن تو گفتی دستاتون بیرخته

عمو با تعجب:من غلط بکنم.....و ایستابینم کی همچین حرفی زده؟

خاله مریم:سینا

سینا:مامان من کی گفتم بابا گفته دستای شما بیرخته

رزا:باباجان من غلط کردم از پشت چشمای سپهرو گرفتم خوب شد بیخشید

همه بااین حرف رزا خندیدن ولی سینا رفته بود پشت سپهر قایم شده بود

ماما:سیناجان خاله چرا رفتی پشت سپهر بیایرون

سینا:میترسم خاله بابا عصبانیه ممکنه منو اوف کنه

همه به لحن بچه گانه ی سینا خندیدیم

عمومعین:مسعود کلا این بچه های تو مثل خودت آدم بشو نیستن نه!

سپهر:ای بابا عمو جان شما کجای دنیارو دیدین که دوتا فرشته آدم بشم فقط

تورو خدا نفس نگو از نوع ازرائیلش

من:ا از کجا فهمیدی میخوام اینو بگم

سپهر:برای این که خودم بهت یاد دادم

من:من که چیزی یادم نمیاد

سپهر اومد جوابمو بده که باصدای مامان بزرگ ساکت شد

مامانی: بس کنید دیگه بچه ها به جای فک زدن برید وسایلتونو جمع کنید که
باید راه بیفتیم

سینا: ای به چشم بانو!!

مامانی: برو بچه پروو اینقدرم واسه من زبون نریز

سپهر: آخه مشکل اینجاست که سینا جان ما یک ارادت خاصی نسبت به تمام
خانوما دارن

داشتم به حرفای بچه ها میخندیدم که رزا صدام کرد

رزا: نفس یک لحظه بیا

رفتم پیشش

من: جانم

رزا: میگم نفسی جدی نمی خوای برای شهاب چیزی بخری

من: نه

رزا: ولی به نظر من بیا بخریم بعد من بهش میدم که یک جورایی خجالت بکشه

من:اون بشر چیزی به عنوان خجالت سرش نمیشه

رزا:از کجا میدونی؟

من:اگه سرش میشد نمیشست بادوست دخترش منو مسخره کنه

رزا:آقا جان اصلا یک چیزی من برای شهاب چیزی گرفتم

من:تو خیلی..!!الاله الال.... آخه عزیزم چرا همچین کاری کردی

رزا:اصلا به تو چه من از طرف خودم براش گرفتم

سپهر:بچه ها مشکلی پیش اومده چرا دارین بحث میکنین

من:هیچی رزا خانوم رفتن برای شهاب سوقاتی خریدن

سپهر:نفسی وقتی رزا داشت خرید میکرد منم باهاش بودم اصلا این چیکار به

تو داره از طرف خودش سوقاتی خریده

من:باشه حالا یاین بریم وسایلمونو جمع کنیم

وقتی جمع کردن وسایلمون تموم شد ناهارم توی هتل خوردیم و بعدشم راه

اتادیم به سمت تهران درسته بعد از اون ماجراازدست شهاب خیلی عصبانی بودم

ولی دلم براش تنگ شده بود به رزا نگاه کردم خواب بود منم سرم چسبوندم به

شیشه و چشم‌امو بستم داشتم باخودم فکر میکردم که چجوری میشه بادو جلسه
اینجوری بشم اصلا امکان نداشت وقتی درست فکر کردم دیدم من عاشق شهاب
نشدم فقط ازش خوشم اومد تنها چیزی که این وسط نمی دونستم دلیل اشکای
اونروزم و دلتنگیام بود که خب میتونم به چیزهای دیگه هم نصبتشون بدم
نفهمیدم چقدر فکر کردم که خوابم برد

شهاب

باصدای در سرمو بلند کردم دیدم خانوم رئوفی بود

خانوم رئوفی: آقای راد خواهرتون اینجان

من: بگین بیان تو

رئوفی: چشم

من: راستی خانوم رئوفی مریض دیگه ای نمونده

رئوفی: نه آقای دکتر

من: ممنون شهلا ام میتونه بیاد تو

شهلا: سلام داداشی جونه خودم چطوری؟

من: خوبم مرسی چی شده وروو جک داداش اینورا پیداش شده؟؟؟

شهلا: هیچی داشتم از اینجارد میشدم گفتم به جای اینکه دودقیقه شمارتو بگیرم بگم ما امشب خونه خاله مهتاب دعوتیم دوساعت هلک و هلک پاشم پیام اینجا بگم ماشب خونه خاله مهتاب دعوتیم مامان گفت اگه میخوای بیای زودتر بیا خونه همگی با هم بریم...

من: نه عزیزم من امروز با خشایار قرار دارم

شهلا: ا حیف شد داداش بعدم لبخندی زد و گفت:

-باشه پس من فتم!

من: باش حالا یک چیزی بخور بعد برو

شهلا: قربونت داداشی باید برم کلی کار دارم میدونی که...

اومدم جواب بدم که یکدفعه ای در باز شدو خشایار اومد تو و بدون هیچ سلام و علیکی روبه شهلا گفت

-بله دیگه چشم و هم چشمی بادختر خاله های گرامی مگه وقتی هم براتون
مذاره؟؟؟

شهلا:خیلی ببخشید شما چجوری حرفای مارو شنیدید؟

خشایار:خیلی سادست یک کلمه ی عربی هست به اسم استراق سمع که به
فارسیش میشه گوش وایستادن

شهلا:یاهمون فضولی!!!

خشایار:آ باریک ال...

من:اه بس کنید دیگه همیشه خدا وقتی شما دوتا بهم میرسین میشینین به کل
کل و دعوا سرم رفت

شهلا:چیش!!!تقصیر این دوست عزیز خودته که گوش وایمیسته

خشایار:به من چه اوادم در بزنم دیدم صدای شهاب داره میاد که داره بایک
خانوم حرف میزنه فکر کردم نفس خانومه ولی دقت که کردم دیدم نه بابا
صداش خیلی رو اعصابه اونموقع بود که فهمیدم این صدا صدای کسی به جز
شهلا خانوم خودمون نیست

خشایار: آورین آورین

من «ولی جدا خشی تو خجالت نمیکنشی اینجوری حرف میزنی خیر سرت دکتر
مملکتی

خشایار: اولاً خشی باباته اسم منو کامل بگو دوما جنابعالی داشتن منو دید
میزدین بعد من خجالت بکشمن: باشه حالا بیا بشین ببینم چی کار میکنی؟
خشایار جدی شدو گفت والا اگه راستشو بخوای تمام مدت داشتم به تو و این
عشق عجولانت فکر میکردم

من: به چیش؟

خشایار: مثلاً این که چجوری توی دو جلسه این جوری تو دام عشق افتادی؟

برای یه لحظه خیره نگاهش کردم و بعد سرم رو انداختم پایین و گفتم:

به خدا خشایار خودمم نمیدونم اصلاً انگار از همون اول که از در مطب اومد تو
و باچشمای خندونو شیطونش نگام کرد دلم لرزید ولی میدونی چی تو چشماشه
که منو جذب کرده؟

خشایار یه ابروشو داد بالا و گفت: چشماش؟؟

من: آره ولی تو چشماتش یک غمی هست که سعی میکنه پشت شیطنتش قایم
کنه ولی نمی‌تونه میدونی چشماتش خیلی جالبه هم توش خنده هست هم غم و
قصه...

خشایار دستشو گذاشت رو شونم و گفت

-الهی داداش فدات شه تورو خدا اینجوری خودتو ناراحت نکن باشه! دستی تو
موهام کشیدم و گفتم:

:خشایار میدونی منم یک بار مثل نفس شکست خوردم ولی بادیدن نفس هر
چی احساس تو خودم کشته بودم دوباره زنده شده ولی نفس.....

خشایار: نفس چی؟

من: ممکنه نفس مثل من نباشه یا حتی تمام اعتمادشو نسبت به مردا از دست
داده باشه و هیچ حسی به من نداشته باشه

خشایار: ببین شهاب تو باید به نفس فرصت بدی اون به کمکت احتیاج داره تو
نباید از این احساس چیزی بهش بگی چون فکر میکنه تو داری ازش سوئ
استفاده میکنی و ممکنه دیگه به هیچ کس اعتماد نکنه

من: میدونم خشایار خودمم عذاب وجدان راحت نمی ذاره همش باخودم میگم

نکنه من از اعتماد نفس سوئ استفاده کرده باشه

خشایار: هیشششششش شهاب عاشق شدن دست خود آدم نیست اینو مطمئن باش

من: نمی دونم دیگه مغزم کار نمی کنه به خدا

خشایار لبخندی زد و برای عوض کردن حال و هوای من با ذوق گفت: اصلا

آقامن یک فکری کردم بیادخترارو فراموش کنیم پاشیم بریم سرخ حصار(سرخ

حصار توی تهران نزدیکای کوه یک پیست دچرخه سواریه)

خنده ای کردم و گفتم: آخ که چقدر بهش احتیاج دارم

با خشایار رفتیم پیست من درست برعکس خشایار بودم خشایار وقتی از

بیمارستان میومد بیرون انگار یک آدم معمولی انگار نه انگار که چند وقت

دیگه تخصصش رو میگره میشد یک آدم شیطون و بازیگوش که هیچکس از

دستش در امان نبود البته منم تا قبل از آشناییم باسروناز همینجوری بودم ولی

بعداز اوناتفاق شدم یک پسر حدودا فشن ولی سربه زیر و آروم که...

خشایار: هیییییییییی کجایی بابا یاخودش میاد یا اع..

یک نگاه تندی بهش انداختم که سریع گفت

خشایار: ببخشید یا خودش میاد یا بوسش

خندم گرفت

خشایار: ولی به نظر من تو با دومی بیشتر موافق بودی نه

و با این حرف شروع کرد به دویدن منم دنبالش از جایی که ماشینو پارک کرد

تا جلوی در اصلیش دویدیم

خشایار: آقامن تسلیم غلط کردم اصلا نه خودش میاد نه بوسش

منم آرام گفتم: خدانکنه

ولی از اونجایی که گوشای خشایار خیلی تیز بود باخنده به خودش اشاره

کرد و گفت

-بابا نگران نباش به دعای گربه سیاهه بارون نمیریزه

من: چه ربطی داشت

خشایار: منظورم اینه که اونجوری از ته دل نگو خدانکنه خدا به حرف من زیاد

گوش نمیده

نفس

باتکونای دست یکی بیدار شدم چشمامو باز کردم دیدم مامانه

مامان:نفسی نمی خوای بیدار بشی

من:مامانی رسیدیم

مامان:آره عزیزم رسیدیم بلند شو برو تو اتاق سپهر بخواب رزام همونجا

خوابیده

من:باشه

همونجور چشمام نیمه باز نیمه بسته بود رفتم تو اتاق مشترک سپهر و سینا رزا

توی تخت سینا غش کرده بود منم روی تخت سپهر تقریبا بیهوش شدم

صبح که بلند شدم دیدم سینا و سپهر روی کاناپه های اتاقشون خوابیده بودن

سرمو چرخوندم با تعجب دیدم رزاهم تا الان خوابه به ساعت که نگاه کردم

1:20رونشون میداد خیلی تعجب کردم چون سابقه نداشت رزاتاین ساعت روز

بخوابه حتما خیلی خسته بوده داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم که سپهر یک

تکونی به خودش دادو بلند شد

سپهر: به به خوانوم خوش خواب

من: ببخشید که من زود تر بلند شدم

سیناهک بلند شد و گفت

-سلام! بابا خیلی پرویی دختر شما دیروز ساعت 4 بعد از ظهر خوابیدین تا الان

ولی مادیشب حدودای ساعت 10 11 بود که خوابیدم

من: چیییییییییییییییییییی؟ ینی ما الان از دیروز خوابیم

سینا: خب آره مگه چیه؟

من: آخه رزا سابقه نداشته که اینهمه بخوابه

باین حرف من سپهر که به حالت خوابیده بود بانگرانی سریع بلند شد و گفت

-راست میگگی

وبه سمت رزا رفت

سپهر: رزا! رزایی! رزاجان خواهری

سپهر دستشو گذاشت روی شونه رزا و سریع برش داشت

من:چی شده سپهر

سپهر:نفس قول بده آروم باشی

من که به مرز جنون رسیده بودم از استرس

-سپهر توروخدا زود بگو

-هیچی رزا یک مقداری تب داره

بااین حرفش سریع سینارو هل دادم و رفتم سمت رزا دستمو که داشتم روی

پیشونیش دستم سوخت کم کم 40 درجه تبو داشت

من:وای بچه ها توروخدایک کاری بکنین

سپهر رزارو بغل کرد چون از دیشب بالباساش خوابیده بود برای همین لازم

نبود

لباس تنش کنیم باهم رفتیم پایین هیچکس نبود احتمالا هنوز خواب بودن پس

خیلی آروم رفتیم وار ماشین شدیم سینا پشت فرمون نشست منم جلو ولی چون

رزا تو بغل سپهر بود سپهر عقب نشست

من:سیناتوروخدا زودبرو

سینا: نفس آروم باش انشالله که هیچی نیست

من: ینی چی هیچی نیست خواهرم داره توتب میسوزه

سینا: بیا آ آ رسیدیم

سپهر سریع پیاده شدو رزارو برد پیش دکتر دکتر بعداز ماینه بالبخند اومد

بیرون و گت هیچی نیست فقط آبله مرغون گرفته

هممون یک نفس راحت کشیدیم یک ذره بعد رزا حالش بهتر شدو بیدار شد

وقتی بالا سرش بودم گفتم

-وای رزانمی دونی دکتر وقتی بایک لبخند از اتاق اوند بیرون گفتم الان میگه

مبارک باشه مریض حامله است

رزا باخنده گفت: دیوونه چه ربطی داره!

من: ا خب ندیدی مثلا دختره حالش بد میشه میبرنش دکتر بعددکتر

بالبخند میاد میگه جای نگرانی نیست خانوم شما حامله است

سینا: نفس راست میگه لبخند جوری بود که منم به شک افتادم

رزا با خنده گفت: دیوونه ها

سپهر: ولی دختر خیلی ترسیده بودیم مخصوصا که تو عادت نداشتی اینهمه
بخوابی حالا نفسو بگی یک چیزی

من: بیشعور

رزا: خب راست میگه دیگه تو بیشتر مواقع خوابی

تا خواستم جواب بدم گوشه سینا زنگ خورد

سینا: سلام مامان

-.....

-نه ما او مدیم بیرون نگران نشین

-.....

-حتما صداشو نشنیدیم

-..

-باشه چشم پس فعلا

سپهر: مامان بود

سینا: آره

سپهر: چی میگفت؟

سینا: هیچی میگفت کجایین و چرا هیچکدومتون گوشیاتونو برنمی دارین

من: آخ آخ من که جا گذاشتم

رزا: من که اصلا خودم نیومدم که بخوام گوشیمم بردارم

سپهر: منم گوشیم تو ماشینه

سینا: هه زحمت کشیدین

من: بچه ها نمی خوایم بریم بابا این که چیزیش نیست فقط چندتا نقطه روی

شکمش دیده میشه

سینا: واقعا منم میخوام ببینم

سپهر: گمشو بچه پروو

سینا: وا مگه چی گفتیم؟

سپهر: هیچی وقتی به بابا گفتم میفهمی که چی گفتی

سینا: آها یادم اومد چی گفتم تونمی خواد یاد آوری کنی دیگه ممنون درس
عبرتم برام شد که دیگه نخوام شکم خانومارو نگاه کنم
باخنده و شوخی رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه سپهر اینا راه افتادیم

من: خاله بابا چیزی نشده که یک آبلمرغون ساده است

رزا: مامان جان خواهش میکنم

عمومعین: رزا جان بابا تونباید تو جمع بشینی ممکنه بقیه هم بگیرن مامانتم
چیزیش نیست فقط یک خورده نگرانه همین

سپهر: نه بابا عموجان این چه حرفیه فداسر خواهر کوچولوم که ماهم آبلمورغون
بگیریم

بقیه برای تایید حرفش سر تکون دادن بابا که کنار سپهر بود دستشو گذاشت
رو شونشو بهش لبخند زد که سپهرم جوابشو متقابلا داد

عمومسعود: اصلا رزاجان عمو پاشو بیا این جا بچه ها هم تنها نیستن

بابا: مسعود جان شما لطف داری ولی دختر منم آگه خواهرش نباشه میمیره

عمو مسعود: خوب نفس عمو هم بیاد پیش م

عمو معین: نه الان باید رزا استراحت کنه ولی قول میدم بعد از 15 روزی که

خوب شد به مدت یک هفته یا بچه ها بیان پیش ما یا اینا مزاحمتون بشن

سینا: آخ جونمی جون

همه به این حرف سینا که بالحن بچه گونه ای ادا شده بود خندیدیم

عمو مسعود: خجالت بکش پسر هنوز دنبال همبازی میگردی

بعد از کلی خوش و بش و خنده برگشتیم خونه

شهاب

الان یک ماهه از نفس خبرندارم نمی خوامم بهش زنگ بزنم بالاخره باخودم کنار او مدم و به خودم قول دادم یک ذره جلوش مغرور باشم درست مثل همون سپهری که بعد از سروناز از خودم ساخته بودم!

ولی آخه یک مسافرت مگه چقدر طول میکشه

همینجوری تو فکر بودم که خشایار گوشی به دست اومد تو اتاق و گفت

-شهاب یک دختره زنگ زده باتو کارداره

من: کیه؟

خشایار: نمی دونم شمارش سیو نبود

من: باشه مرسی

-بله بفرمایید

رزا: سلام دکتر خوب هستین؟ شناختین

من: سلام رزا خانوم خوب هستین سفر خوش گذشت

رزا: بله ممنون مرسی شما خوب هستین

من: ممنون مرسی (بعد با کمی تردید پرسیدم دختر خالتون خوبه

رزا باخنده گفت: ممنون مرسی اون که خیلی خوبه

(یک دفعه از اونور صدای یک پسری اومد که گفت

-رزا کیه؟

بعد صدای نفس اومد که گفت

-ولش کن سپهر بابا بیابریم تواتاق رزاهم میاد

دیگه صداشون نیومد فقط صدای پاشنه کفش زنونه اومد که داشت دور میشد

من: خب خدا رو شکر! بفرمایید کاری داشتین که زنگ زدین

رزا: راستش دکتر میخواستم بپرسم وقت بعدی رو کی بذاریم

خیلی خوشحال شدم برای همین گفتم

-فردا برای ساعت 5 خوبه

رزا: عالیه دکی ینی ببخشید دکتر خیلی خوبه

باخنده گفتم: شما عادت دارین منو دکی صدا کنین

رزا: ببخشید تو رو خدا دکتراز دهنم پرید

من: اشکال نداره

-بازم ببخشید دکتراز خوب کاری ندارین

من: نه برین به سلامت پس تافردا

رزا: خدافظ

من: خدافظ

گوشی رو که قطع کردم بالبخند برگشتم دیدم خشایار به چهارچوب درتکیه داده و داره باخنده نگام میکنه

خشایار: مبارک باشه بالاخره خانوم از سفر برگشتن

من: آره مثل این که

خشایار: خب خدارو شکر حالا جان مادرت بلندشو برو اون ریشاتو بزن

من: باشه

بعد از یک ماه یک حموم با حوصله رفتم و سه تیغ کردم خیلی قیافم فرق میکرد
باریش و سیبیل

وقتی از حموم اوادم بیرون خشایار سوتی زد و گفت

_ایول شدی همون دوست جونى خوشتیپ خودم

خندیدم و هیچی نگفتم

نفس

من: رزا تو رو خدا خواهش میکنم

رزا: عمرا

من: بابا تو رو خدا

رزا: خيله خوب نمى خواد اينقدر قسم بخورى

من: آخ قربون تو دختر خاله خوب بشم من

رزا: خدا نكنه

باخوشحالی رفتم توی اتاق سپهر و سینا و گفتم

-بچه ها رزاقبول کرد

سپهر:خوب خدارو شکر

من:خوب سینا فهمیدی که باید چی کار کنی؟

سینا:آره بابا کاری نداره که

من:خیله خوب بریم

ماسه تارفتیم توی هال خونه سپهرا اینانشستیم درست یک هفته بود که اومده

بودیم خونه سپهر اینا و خیلی خوش گذشته بود و و من دلم خیلی برای شهاب

تنگ شده بود ولی نمی خواستم بهش زنگ بزنم برای همین دست به دامن رزا

شدم و یک نقشه باسپهر و سینا کشیدیم

من:رزایی تو رو خدا زود باش دیگه

رزا:باشه

رزا:الو سلام ببخشید آقای راد

-.....

رزا: ممنون

.....

رزا: سلام دکتر خوب هستین؟ شناختین؟

-.....

رزا: بله ممنون مرسی شما خوب هستین

-.....

رزا: باخنده گفت: ممنون مرسی اون که خیلی خوبه

وبعد از این حرف رزا دستشو آورد بالا

طبق نقشه وقتی رزا این کارو کرد منو سپهر باید حرف میزدیم برای همین سپهر

گفت:

-رزا کیه؟

بعد من روبه سپهر گفتم

-ولش کن سپهر بابا بیابریم تواتاق رزاهم میاد

ولی منوسپهر همونجانشستیم ولی طبق نقشه سینا کفش پاشنه بلند باش کردو به
جای من مثلا رفت !

خیلی صحنه ی خنده داری بود رزا روشو کرده بوداونور که نخنده ولی منوسپهر
داشتیم کوسنارو گازمیگرفتیم که صدای خندمون به گوش شهاب نرسه
-.....

رزا:راستش دکتر میخواستم پرسم وقت بعدی رو کی بذاریم
-.....

رزا:عالیه دکی ینی ببخشید دکتر خیلی خوبه
-.....

رزا:ببخشید توروخدا دکتر از دهنم پرید
-.....

-بازم ببخشید دکتر خوب کاری ندارین
-.....

رزا:خدافظ
-.....

وقتی رزا گوشی رو قطع کرد هممون زدیم زیر خنده

من: رزا وقتی گفتی دکی چی گفت؟

رزا: هیچی گفت شماها عادت دارین منو دکی صدا کنین

سپهر: حالا برای کی قرار گذاشتی

رزا: فردا ساعت 5

من: آخ قربون تو بشم من

رزا و سپهر باهم گفتن: خدانکنه

شهاب

-خشایااار

-ای کوفت

من:بی ادب

خشایار:خوب خوش به حال تو باادب حالا بگو بینم چی کار داری؟

من:بیا بین من چی پوشم

خشایار:ازدختراهم بدتری بابا هنوز ساعت 3

من:خب حالا بیا بگو من چی پوشم

خشایار:من چه میدونم سلیقه تو که تولباس پوشیدن بهتره

-مرسی راستی خشایار تونمی خوامی بامن بیای؟

خشایار:چرامن که از خدامه

من:پس زود بروخونه حاضرشو

خشایار:باشه قربونت پس فعلا بای

من:بای

رفتن توی اتاق یک بلوز سفید آستین بلند پوشیدم و مثل اکثر اوقات که جای رسمی نمی خوام برم دکمه های یقمو تا جای سینم باز گذاشتم که زنجیر توی

گردنم خیلی به چشم میومد بایک شلوار مشکی پوشیدم یکذره هم عطر زدم
توآینه که به خودم نگاه کردم خیلی خوشم اومد باخودم گفم ینی نفس خوشش
میاد

همینجوری تو فکر بودم که تلفن زنگ زد شماره ی خشایار افتاده بود
من:سلام چی شده

خشایار:شهاب تو اصلا جای قرارو پرسیدی؟

من:آخ راست میگی

خشایار:پس بدو الان ساعت چهار

من:باشه مرسی پس خدافظ

خشایار:خدافظ

گوشی رو که قطع کردم به گیج بودن خودم خندیدم می خواستم به رزا زنگ
بزنم ولی نمی دونم چی شد که شماره ی نفس رو گرفتم

بعداز چندتا بوق یک پسرجواب داد

-بله

من:سلام بیخشید خانوم امیری هستن

-نه نفس حمومه

آتیش گرفتم ینی این پسره کی بود که از حموم رفتن نفس هم خبرداشت

من:خب رزا خانوم هستن

-نه رزا نیست رفته بیرون

والی ینی اونا تنهان ولی شایدم نه

من:باشه ممنون

-خواهش میکنم

من:خدافظ

-به سلامت

سریع شماره رزا رو گرفتم

هنوز یک بوق بیشتر نخورده بود که صدای خندون رزا پیچید تو گوشی

-سلام دکتر

من:سلام رزا خانوم خوب هستین

رزا:ممنون شما خوب هستین

من:بله ممنون راستش مزاحم شدم که بگم مانگفتیم کجا باید همدیگرو ببینیم

منم امروز مطب ندارم

رزا خندیدو گفت:راست میگیین اصلا حواسم نبود خب دکتر جای قبلی که

یادتون هست

من:بله

رزا:همونجا خوبه

من:عالیه پس تایک ساعت دیگه خدافظ

رزا:به سلامت

داشتم باخودم فکر میکردم که چقدر جواباشون و تیکه کلام|شون شبیه همه ینی

اینقدر بهم نزدیکن

همینجور تو فکر بودم که خشایار باکلیدی که داشت اومد تو

خشایار:سلام چرا اینجا نشستی

من:سلام

خشایار:زنگ زدی؟

من:آره به گوشیه نفس زنگ زدم یک پسره برداشت فکر کنم سپهر بود

خشایار:خوب صداس چجوری بودجناب روانشناس؟

من:صداس خیلی گیرابود و یک شیطنت خاصی تو صداس موج میزد درست

مثل نفس و رزا ولی از طرز حرف زدنش میشد فهمید پسرخوبیه ولی...

خشایار:ولی چی؟

من:پرسیدم نفس کجاست گفت حمومه

خشایار:خب حمومه این غصه خوردن داره

من:خب بابا من دارم میگم اون از کجا میدونست نفس حمومه

خشایار:شهاب خل شدی چرامثل بچه ها بهونه گیری الکی میکنی آقامنم تواین

خونم توهم هستی تومیری حموم خب منم میفهمم که تو رفتی حموم بعدیکی

زنگ میزنه من میگم تو حمومی حالا اون طرف باید باخودش فکرکنه که منو

تو باهم رفتیم حموم؟

بعد از تموم شدن حرفش چنان قهقهه ای زد که منم خندم گرفت راست میگفت
خیلی حساس شده بودم

خشایار: خيله خوب حالا بين من خوب شدم

یک نگاه بهش کردم یک بلوز مشکی باشلوار سفید پوشیده بود درست
برعکس من

خشایار: اووووی کجایی بابا من خشایارم نه نفس

من: بروو گمشو دیوونه داشتم فکر میکردم تو دقیقا برعکس من لباس پوشیدی
خشایار: آره راست میگی درست مثل این فیلمای سیاه و سفید زمان قدیم شدیم
!حالا چجوریم خوبم یانه

من: آره بابانگار تومی خوای بری پیش عشقت

خشایار: حالا! ولی خداوکیلی تو خیلی خوب شدی شهاب

من: جدا؟

خشایار: آره بابا حالا بدو بریم ده دقیقه به پنجه

من:بریم

باهم دیگه رفتیم سمت قرار

نفس

سپهر:نفس آماده ای

من:واای سپهر رزا بیاین

سپهررو رزا باجیغ من پریدن تو اتاق و بانگرانی گفتن

-چی شده

من:شهاب زنگ زده به گوشیم

رزا:وا دیوانه اینم جیغ زدن داره خب جواب بده

سپهر:نه صبر کن بده من جواب بدم

من:باشه بیا گوشی رو به سمتش گرفتم

سپهر:بله

-.....

سپهر:نه نفس حمومه

خندم گرفته بود حالا شهاب پیش خودش چی فکر میکنه

-.....

-نه رزا نیست رفته بیرون

-.....

سپهر:خواهش میکنم

-.....

-به سلامت

سپهر:رزا آماده باش به احتمال زیاد الان به تو زنگ میزنه!ولی بچه ها صداس

شنیدنی بود وقتی گفتم نفس حمومه و رزاهم نیست اون بدبختم فکر کرد

ماتنهاييم

همينجورى داشتيم ميخنديديم كه گوشى رزا زنگ زد

رزا:سلام دکتر

-.....

رزا:ممنون شما خوب هستین

-.....

رزا خندیدو گفت:راست میگین اصلا حواسم نبود خب دکتر جای قبلی که

یادتون هست

-....

رزا:همونجا خوبه

-.....

رزا:به سلامت

رزا باخنده گفت:بچه ها خوشم میاد هممون گیجیم جای قرارو مشخص نکرده

بودیم بعداین جانشستیم در مورد لباسامون بحث میکنیم

منو سپهر خندیدیم و سپهر سرشو تکون داد

سپهر:ولی رزا حال کردم تیکه کلام منو گفتی

من:آره راستی رزا من میخوام اون مانتو سفیدم بااون شلوار مشکیمو بپوشم توام

اون مانتو مشکیت باشلوار سفید بپوش باشه

رزا:باشه فقط مسخرمون نکنن شبیه فیلمای سیاه و سفید میشیم

من:بیخی خی بابا زود حاضر شو بریم

وقتی رسیدیم محل قرار دیدم هنوز هیشکی نیومده رفتیم نشستیم

من:رزا خوبم

رزا:آره خوبی فقط رزا همون جور که قرار شد سنگین با یکذره غرور

من:باشه

رزا:نفس نگاه کن اون شهابه یکی دیگه هم کنارشه

من:آره خودشونن رزا؟

رزا:ها؟؟؟

من:یک نگاه به لباساشون بکن

رزا:مگه چشم....

رزا:اه اون پسره لباسش دقیقا مثل منه شهابم مثل تو و خندید

منم خندیدم

شهاب به اضافه یک پسر مو مشکی با پوست سفید و چشمای طوسی خاکستری

! دماغش و عمل کرده بود ولباش هم خیلی معمولی بود به پای لبای شهاب

نمی رسید ولی چشماش خیلی قشنگ شده بود مخصوصا باموهای مشکیش و

پوست سفیدش خیلی خوشگلش کرده بود

با صدای شهاب به خودم اوادم

شهاب:سلام

رزا باخوشنودی جوابشو داد ولی من خیلی مغرور فقط گفتم

-سلام

رزا:دکتر؟

شهاب:بله؟

رزا:معرفی نمی کنین

با این حرف رزا همه به یاد اون پسره افتادیم هممون یک دفعه ای برگشتیم سمتش و دیدیم زل زده به رزا وقتی نگاه مارو دید سریع خودشو زد به اون راه و رو به ما گفت سلام من خشایار 29 سالمه و شما؟

من: من نفس امیری هستم 24 سالمه

رزا: منم رزا امیری هستم 24 سالمه

شهاب: بابا مگه می خواین استخدام بشین که اینجوری حرف میزنین

خشایار: خب آخه تو که میدونی من چه قدر مودب حرف میزنم با خانوما

شهاب که خندش گرفته بود بایک لحن بدجنسی گفت: راستی خشایار جان اون موقع به چی زل زده بودی؟

خشایار: هیچی به یک بچه نانا

من: ببخشید آقا خشایار شما سرتون بالا بود در صورتی که بچه باید قدش از این حرفا کوتاه تر باشه

رزا که از اول این بحث برای این که بگه متوجه نیست سرشو کرده بود تو مابایش ولی با این حرفه من هم قرمز شد هم خندش گرفت که سریع بلند شد و

گفت نفس من الان میام رفت بیرون دودقیه بعداومد توی این مدت هممون ساکت بودیم که یک دفعه ای خشایر گفت:خب نفس خانوم شما ازدواج کردین؟

خیلی جاخوردم از حرفش ولی سریع به خودم اوادم به شهاب که نگاه کرد دیدم باچشمای پراز سوالش زل زده به من انگار سوال اونم بود یک دفعه ای یاد سپهر افتادم و فکراییی که ممکنه شهاب دربارش بکنه خندم گرفت و سرمو گرفتم پاییی همون موقع صدای رزا اوادم که گفت هنوز نه ولی ایشاله ب....
من:رزا جان...

خشایارخندید ولی خندش نمی دونم چرا حس کردم کلی حرف پشتش بود
خشایار:خب پس مبارک باشه
من:هنوز که هیچی مع....

یکدفعه ای مبايلم که از دستی گذاشته بودم روی میز زنگ خوردشهاب به هوای این که می خواد منو رو برداره خم شدو دید که اسم سپهر افتاده یگذره عضلات صورتش رفت توی هم فکر کنم باش گیر کرد به یک جایی
رزا:نفس مبايلت

من یک نگاه به صفحش کردم و بایاد آوری نقشمون لبخند زدم و گوشه رو برداشتم

من:سلام!

سپهر:سلام نفس خوبی

من:مرسی ممنون چه خفرا؟

سپهر:هیچی سلامتی ولی جدانفس زنگ بزمن به صداو سیما بگم آقااینجا یک فیلم زنده سیاه و سفید داریم

من که خندم گرفته بود خندیدم و گفتم

-بس کن دیوونه

سپهر:نفس همون که روبه روت نشسته شهابه

من:آره

سپهر:چه باهال تو و a شهاب مثل هم پوشیدین رزاو اون پسره شبیه هم

من:آره

سپهر: راستی اسم اون پسر رو نگفته بودی؟

من: تا حالا ندیدمش حالا میخوای دعوتشون کن که بامایان بیرون

سپهر: آها ینی این که نمیشناختیش

من: آ باریک الله

سپهر: چه زل زده بود به رزا

من خندیدمو گفتم

من: خب سپهر جون کاری نداری من الان کار دارم

سپهر: راستی نفس اگه دوتا میزاونورتر و نگاه کنی منو میبینی؟

یک نگاه به همون جایی که سپهر گفته بود کردم سپهر برام دست تکون داد
منم لبخند زدم.

پسرا پشتشون به در بود برای همین امکاه این که بخوان سپهر و بینن کم بود

وقتی لهن و قطع کردم شهاب: راستی مسافرت خوش گذشت که اینهمه

موندین

رزا:والله ماهمون هفته اول برگشتیم بعدش من آبلمورغون گرفتم و 15روز
خونه نشین شدم بعدشم که یک هفته رفتیم خونه سپهر اینا دیگه ببخشید که
دیر شد

شهاب اومد چیزی بگه که خشایار گفت:نه بابا همیشه به خوشی باشین اتفاقا
توی این یک ماه شهاب دست شهلا خانوم و گرفت و بردش مسافرت ولی به
خاطر درس شهلا خانوم و کار شهاب مجبور شدن زود برگردن!
حرف خشایار که تموم شد من به شهاب یک نگاه خشمگین کردم که دیدم
اونم داره نگام میکنه

رزا که دید کار داره به جاهای باریک میکشه گفت

-خب جناب دکتر ایشالله برای تعریف بقیه ماجرا دفعه ی بعد قرار میذاریم
آخه الان نفس اینا قراره براشون مهمون بیاد دیگه داره دیر میشه

شهاب همونجور که هنوز داشت نگام میکرد گفت

-نه بابا خواهش می کنم رزا خانوم

خشایار:راستی شهاب نمی خواد از خانوما سوال کنی ما که ع قلمون به جایی قد

نمیده

شهاب: چیو؟

خشایار: ای بابا مگه نمی خواستی برای شهلا خانوم یک چیزی بخری؟

شهاب یکذره فکر کرد و بعد باخنده گفت

۱- راست میگی

رزا: چی شده؟

شهاب: خب راستش من می خوام برای شهلا یک هدیه بخرم ولی به فکرم

نمیرسه

رزا: حالا این شهلا خانوم کی هست

خشایار: یکی که این آقا شهاب و خانوادش جانشون براش در میره

من: خب عطر بگیرین!

خشایار باخنده گفت: نفس خانوم عطر جدایی میاره مگه نمی دونین؟

من: چرا ولی چون خودم اصلا به این چیزا اعتقاد ندارم فکر کردم شاید شما هم

اعتقاد ندارین

خشایار: رزا خانوم شما چی؟ شما اعتقاد دارین؟

رزا: نه منم به اینجور چیزا اعتقاد ندارم

خشایار: پس اشکال نداره من دفعه ی دیگه برای شما عطر بیارم

رزا با پرویی گفت: اشکال که اشکال نداره من کلا هدیه گرفتن و دوست دارم

ولی فقط به چه مناسبت؟

خشایار: به مناسبت اینکه باهم آشنا شدیم

شهاب با خنده گفت: خشایار داداش شما بانفس خانومم آشناسدی پس باید برای

ایشونم بیاری

خشایار بالبخند تحدید آمیز گفت: نه دیگه شهاب جان برای نفس خانوم شما

باید کادو بیاری

من: چرا باید آقا شهاب برای من کادو بیارن در صورتی که ما خیلی وقته

همدیگه رو دیدیم

شهاب یک لبخند زد و سری برای خشایار تکون داد رزا هم که انگار دوست
نداشت خشایار بیشتر از این ضایع بشه سریع خدافظی کرد و رفت منم پشت
سرش خدافظی کردم و رفتیم

من:وای رزا چقدر امروز خوش گذشت

رزا:آره خوب بود

من:به تو که بد نگذشت

رزا:چرا باید بد بگذره؟

من:بله چرا باید بد بگذره وقتی یکی برداره به ما هم بگه اشکال نداره براتوم

عطر بیارم

رزا هیچی نگفت منم دنبالشو نگرفتم

به سمت خونه سپهر اینا راه افتادیم که هممون باهم به سمت خونه مارا بیفتیم

چون شب همه خونه رزا اینادعوت بودیم

توی راه بودیم که من گفتم

-رزا فکر میکنی شهلا کیه؟

رزا: شاید خواهرش باشه

من: نه فکر نکنم...

شهاب

خشایار: شهاب؟

من: ها؟

-بهت حق میدم

من: واسه چی برای نفس؟

-آره خیلی خوشگل بود

من: اوهم ولی خشایار دقت کردی که دوتاشون سعی میکردن خانوم باشن ولی

شیطنت توی رفتار شون موج میزد

-آره راستی چقدر رزا هه ناز بود

من: اومول این دوتا خیلی شبیه همن فقط رنگ چشماشون باهم فرق میکنه

-خب منم دارم میگم دوتاشون خیلی خوشگل بودن

من: آره ولی خشایار دستت درد نکنه

-برای چی؟

من: هم برای اون مسافرت هم خریدن کادو نمیدونی چقدر به موقع اون حرفارو زدی وخصوصا وقتی درمورد مسافرت بود.

اصلا میخواستم خودمو خفه کنم فکر کن اینا یک هفته رفتن خونه اون پسره

-نمی دونم والله چی بگم؟ حالا بیابریم بینیم چی کار کنیم راستی هستی فردا بریم سرخ حصار؟

من: آره خیلی خوبه راستی چه مودب شده بودی اگه شهلا اینجابود و میدید که

بهش میگی شهلا خانوم فکش می افتاد

خشایار خندید و گفت: خب می خواستم یک جوری وانمود کنم که اونا

فکر کنن مثلا نامزدته یا چه میدونم زنته

من:دیوانه

خشایار:راستی شهاب یک چیز جالب اون قسمت مسافرت قیافه دوتاتون خیلی
خنده دار بود اولش که دوتاتون داشتین خودتونو میکشتین که بهم محل سگ
ندین ولی اون موقع همچین همدیگه رو نگاه میکردین که واقعا ترسیدم از
چشای دوتایتون داشت آتیش می بارید

من:آره چشمای خوشگلش قرمز شده بود

خشایار:عق.....

من:بیشعور

-خب ببخشید راستی لباسامونو نگاه کردی نفس دقیقا مثل تو پوشیده بود رزاهم
مثل من

من:آره خیلی باهال بود من میترسیدم ماروبینن مسخرمون کنن بگن سیاه و
سفید ولی چهار تایمون ه مینجوری لباس پوشیده بودیم

خشایار:آره ولی شهاب یک چیزی بگم ناراحت نمی شی

من:نه بابا بگو

خشایار:ببین تیپ من کاملا چهار شونست خوب ولی هیکل تو خیلی بهتره
چون نه خیلی زیاد سیخونکی نه زیاد هیکلی تازه استخون بندیه توهم درشته و
من دقت که کردم هر موقع تو یقه لباس تو باز میداری همه دخترا توجهشون
جمع میشه ولی امروز نه نفس نیم نگاهی بهت کرد نهرزا

من:آره!خشایار تو فکر میکنی نفس دو سم داره

خشایار:اولا که هیچ آدم عاقلی بعد از سه جلسه عاشق نمیشه حالا تو نمی دونم
چرا اینجوری شدی؟بعدشم این جلسه که دو تا تون بهم محل سگم ندادین پس
نمیشه چیزی رو فهمید

نفس

وقتی رسیدیم خونه عمو مسعود اینا کلی با سپهر اینا خندیدمو بعد آماده شدیم
که بریم. توی راه منو رزا تصمیم گرفتیم که فردا بریم سرخ حصار ولی وقتی
به سپهر اینا گفتیم اون دو تا کار داشتن و قرار شد خودمون دو تا بریم

شب قبل از این که بخوابم وسایل برای فردا آماده کردم و یک دست لباس
ورزشی آبی با کلاه سفید گذاشتم کنار که فردا بپوشم

ساعتم برای 10 کوک کردم هرچند که میدونستم رزا از ساعت 8 منو بیدارم میکنه که ساعت 9 راه بیفتیم.

همینجور هم شد ساعت هشت رزا منوبه زور بیدار کرد و یک لقمه سریع صبحانه به اصرار مامان خوردیم و وقتی میخواستیم از خونه راه بیفتیم مامان و خاله گفتن که به رها و رامینم بگیم بیان که خدا رو شکر بابا و عمو منصرفشون کردن ما هم سریع از خونه زدیم بیرون که مجبور نشیم با اون دوتا بریم بیرون همون چند سالی که باهاشون زیر یک سقف بودیم بس بود وقتی رسیدیم ساعت 9:15 بود. وقتی دوچرخه هارو گرفتیم رفتیم تو.

داشتیم باهم مسابقه میدادیم که یک دفعه ای دوچرخه من بایک دوچرخه دیگه برخورد کرد و دوتایی اتادیم زمین بلند شدم که یک فوش درست و حسابی به طرف بدم که باچیزی که میدیدم کپ کردم اونی که به من زده بودشهاب بود . اونم همینجوری داشت با تعجب نگاه میکرد و یک لبخند کوچیکم کنار لبش بود همینجوری داشتیم بهم نگاه میکردیم که با صدای خشایار که توش خنده موج میزد به خودمون اومدیم

خشایار:سلام عرض شد نفس خانوم ببینین توی مطب شهاب د کتر تونه ولی

اینجا یک آدم معمولیه پس هموم فوشی که میخواستین بهش بگین ولی

تادیدینش نگفتین و بگین راحت باشین

رزاو خشایار خندیدن شهابم لبخندش پررنگ تر شد ولی من با پروویی گفتم-

واقعا بگم

شهاب:آره بگین

-میخوام بگم که

-هوی مردیکه جلوی چشم تو نگا کن مگه کوری

شهاب:اها اینارو که به من نگفتین می خواستین به اون بگین

خشایار:شهاب جان به خدا مدیونی اگه این حرفارو به خودت بگیری ها

هممون خندیدیم و شهابم معذرت خواهی کردو وایندفعه چهار تایی راه افتادیم

توی راه منو رزا کنار هم بودیم شهاب کنار من خشایارم کنار شهاب ولی

یکذره که گذشت خشایار سرعششو کم کردو رفت کنار رزا رزا هم ماشالله

انگار نه انگار محل بزم بهش نداد ولی خشایار همش سر صحبتو باز میکرد ولی

رزا همش جوابای کوتاه بهش میداد قیافه خشایار خیلی خنده دار شده بود منو

شهاب یک نگاه بهم کردیم و خندیدیم شهاب گفت

-نفس خانوم هستین مسابقه بذاریم

منم برای اینکه هم باشه تنها باشم هم رزا و خشایارو تنها بذارم گفتم

-اولا به قول آقا خشایار..

میخواستم حرف بزنم که خشایار گفت

-خشایار

من:بله؟

خشایار:میگم به من بگین خشایار نه آقا خشایار

من:باشه چشم پس شما هم به من بگین نفس

خشایار:باشه چشم راستی رزا خانوم.

هممون خندیدیم چون خشایار کلمه خانوم رزا رو خیلی غلیظ گفت رزاهم

باخنده گفت

-لطفا به منم بگید رزا

خشایار:ای به چشم

دیگه حرفی نزد

من: خشایار حالا چی میخواستین به رزا بگین که صداش کردین

یک دفعه ای خشایار دو چرخشو نگه داشت ماهم نگه داشتیم و به خشایار نگه

کردیم

خشایار:نفس میدونستی چقدر نامردی؟

من:آره..

خشایار:اصلا خودت چی میخواستی به شهاب بگی که من وسط حرفت پریدم

من:میخواستم بگم به قول خشایار ماتومطب اینجوریم الان دیگه منو نفس صدا

کنین

شهاب:منم به قول خشایار میگم ای به چشم

دوباره هممون خندیدیم که شهاب گفت

-نفس

دلَم ریخت تا حالا هیشکی اسممو با این همه تمنا صدا نکرد بود میخواستم بگم
جانم که جلوی خودمو گرفتم و گفتم

-بله؟

شهاب: میای مسابقه بدیم

من: آره

منو شهاب شروع کردیم به دوچرخه سواری ولی رزاو خشایار همونجور آروم
آروم پامیزدن دوتایمون همش باهم بودیم بالاخره خسته شدیم و یک جا
نشستیم

من: پوووف

شهاب: خسته شدی

من: آره یک خورده

شهاب: پس همینجا بشین من الان میام

من: باشه

وقتی رفت خیلی تشنم شده بود ای کاش بهش میگفتم یک آبمیوه بخره
همینجوری داشتم فکر میکردم که یک دفعه ای یک صدا اومد که گفت: میشه
بشینم

من: بله بفرمایید خواستم بلند شم که گفت

-حالا بودین

به صداش نمی خورد از این مزاحمای لات خیابونی باشه میخواستم جوابشو بدم
که صدای شهاب اومد که گفت

-شما باین خانوم چی کار دارین؟

پسره: تو چی کارشی؟

من نمی دونم چی شد ولی سریع گفتم: داداشمه

پسره: اصلا بهش نمی خوره داداشت باشه چون تو بوری ولی ایشون چشم و

ابرو مشکی

شهاب: تو فکر کن نامزدمه

پسره خیلی متین بلند شد و گفت: ببخشید نمی دونستم ولی هیچوقت تنهانش نذار چون نامزدت خیلی بهت تبریک میگم برای انتخابت

بعد رو به من گفت

-خانوم هیچوقت اگه باپسری اومدی بیرون حتی اگه پلیس هم بهت گیر داد نگو داداشمه چون هم معلومه هم اون پسره شاید بهت هیچ حسی نداشته باشه ولی بهش بر میخوره حالا که این نامزدتم که معلومه خیلی دوست داره پس هیچوقت جایی نگو که داداشته

به هر حال خوشحال شدم از آشناییتون

همین و گفت و رفت من سرمو انداخته بودم پایین برای اولین بار داشتم از خجالت میرفتم توی زمین حرفای اون پسره خیلی معنی داشت منظورش چی بود که گفت شهاب دوسم داره ینی از این که گفتم داداشمه ناراحت شد باز خودم به خودم گفتم انتظار داشت چی بگم بگم نامزدمه ولی نه شهاب گفت نامزدم حتی نگفت دوست دخترم.

همینجوری داشتم باخودم کل می انداختم که صدای شهاب که توش خجالت دلخوری و خوشحالی موج میزد اومد که گفت: بیا اینا بمیوه روبخور

منم خودمو زدم به اون راه و گفتم

-ای کاش از خدا یک چیز دیگه میخواستم

شهاب:بله؟؟؟

من که فهمیدم منظورمو بد درک کرده گفتم

-میگم ای کاش از خدا به جای آبمیوه یک چیز دیگه میخواستم

شهاب:آها

همینجوری داشتیم آبمیوه میخوردیم که رزاو خشایارم رسیدن اونا هم رفتن

برای خودشون آبمیوه خریدن اومدن کنار مانشتن

شهاب:خب خانوما موافقین که الان که اینجا نشستیم بقیه ماجرارو تعریف کنید

من:باشه اتفاقا خوبه

خشایار:خوب پس من دیگه میرم که مزاحمتون نباشم

من:این چه حرفیه منو رزا برامون مسئله ای نیست که توهم بشنوی ولی اگه

خودت حوصلت سر میره می خوای برو

خشایار چهار زانو روی فرشی که منو شهاب پهن کرده بودیم نشست و گفت

-نه اتفاقا دوست دارم بشنوم

من:باشه خب کجا بودم آها اینکه توی فرود گاه رها ورامین خیلی به مانگاه
میکردن شاید تعجب کردیم و حتی شکم کردیم ولی خیلی ساده از کنارش
گذشتیم چون اونقدر دلتنگ مامان بابا مون میشدیم و داشتیم گریه میکردیم که
اصلا رها و رامین برامون مهم نبودن

وقتی سوار هوا پیما شدیم منو رزا نشستیم روی صندلی ها و رها و رامینم
صندلی های پشت ما نشستن میدونی شهاب یادم نیاد بهت گفتم یانه ولی
رابطه من و رزا با رها و رامین خیلی معمولی بود درحد یک سلام و احوال
پرسی کردن و هیچوقت اون دوتا برای مامهم نبودن ونه ما برای اون دوتا ولی
ازهمون اول که روی صندلی ها نشستیم اون دوتا هی میپرسیدن که چیزی لازم
داریم یانه ماهم دیگه کلافه شده بودیم رها همیشه آدم شوخی بود ومن ازاین
خصلتش خوشم میومد اونروزم توی هواپیماهمش حرفای خنده دار میزد وماهم
می خندیدیم ولی نمی دونستیم که...

میخواستم ادامشو بگم ولی دوباره حالتای تشنج اومد سراغم بعد صدای رزا که
باجیغ گفت وای نفس قرصاتو نیاوردی بعدم توی زمین و هوا معلق شدم و
دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشممو باز کردم دیدم بابا و عمو معین و رزا و خشایار و شهاب بالا
سرمن

بابا:نفس بابا خوبی عزیزم

عمو:مجید تو آرام باش الان که شیر دختر عمو حالش خوبه

خشایار:بله آقای امیری اگه شهاب یکذره دیر تر نفس خانومو به ما میرسوندن
خیلی خطر ناک بود

تعجب کردم چون همه ی ماباهم بودیم پس این چی میگه ولی وقتی قیافه
خشایارو دیدم فهمیدم میخواستن خود شیرینی کنه

بابا رفت سمت شهاب و دستشو گذاشت رو شونش و گفت

-پسرم خیلی ازت ممنونم

شهاب با لحن مهربون و خجالت زده ای گفت

-اختیار دارین کاری نکردم

بابا:نفس بابا مامانت یک مهمونی داده نمی خوای آقا شهاب و دعوت کنی

میخواستم حرف بزنی ولی صدام در نیومد

خشایار:نفس آروم باش نمی خواد حرف بزنی چشم حتما شهاب خدمت میرسه

بابا خندیدو گفت شماهم تشریف بیارین والبته دوتایی باخانواده تشریف بیارین

خشایار:آخ جون چشم حتما مزاحم میشیم

بابا:معین چقدر این آقا خشایار شبیه سپهر حرف میزنن

من خندم گرفته بود از قیافه ی شهاب.

شهابم که لبخندم و دید فکر کرد از یاد آوری اسم سپهر خوشحال شدم و روشو کرد اونور.

بعد از کلی حرف زدن رزا اومد پیشم و باچشمای اشکیش نگام کرد و بعد

بوسم کیدو گفت آقا خشایار میگن که نباید هیشکی تو اتاقت باشه پس

مجبورم برم کاری نداری عزیزم؟

من فقط تونستم سرمو تکون بدم

وقتی همه رفتن خشایار باصدای جدیش گفت:خب نفس خانوم حسابی همه رو

ترسوندی ها حالا جریمت باید شهاب تو اناقت بمونه

الانم بخواب که فردا که بلند شدی لید بری مهمونی

خندیدمو وچشمامو بستم.

وقتی بلند شدم دیدم شهاب دستمو گرفته و سرشو گذاشته رو تخت!

شهاب یک تکون خورد که من سریع چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب

شهاب بلند شد گرمی لبشو روی دستم حس کردم بعدم نوازش دستش رو گونم

داشتم از خجالت آب میشدم من هیچوقت از تماس یک مرد به خودم خجالت

زده نمی شدم ولی نمی دونم چرا پیش شهاب که هستم یک نفس دیگه میشم

شهاب همینجوری داشت صورتمو نوازش میکرد و دستشو داشت نزدیک

میکرد به لبم که یکی در زد اونم سریع دستشو پس کشید.

نمی دونم از این که یکی در زد خوشحال بودم یانه

خشایار:بیدار نشده ؟

شهاب:نه هنوز

خشایار: حالا امشب می خوام بری خونشون

شهاب: آره باباش دیشبم زنگ زد گفت حتما هم من هم تو با خانوادمون بریم

خشایار: حالا شهلا رم میخوام ببری

شهاب خندیدو گفت: آره دیگه اونم جزو خانواده

خشایار: اون که صد البته فقط الان باید بیدارش کنم دیگه هیچی نگو

شهاب: باشه

خشایار اومد نزدیکمو گفت: نفس! نفس! بابا رزا میگفت این خوابش سنگینه

من دیدم دیگه نمی تونم خودمو به خواب بزنم آروم لای چشمامو باز کردم

خشایار: نه خوشم اومد چشمام هنوزم شوره

بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم

-سلام

شهاب: علیک سلام خانوم

خشایار: سلام خانوم مریض

من:ببخشید دیروز خیلی مزاحمتون شدم

خشایار:این چه حرفیه من که فقط رانندگی کردم این آقا شهاب بود که زحمت حمل و نقل شمارو رو دوششمون انجام دادن

من:ممنون

شهاب:خواهش میکنم

خیلی خجالت کشیده بودم ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم

خشایار:خب خانومی لباساتو عوض کن که الان رزا میاد میخوان برین خودتونو خوشگل کنین که ما شب می خوایم بیایم

من خندیدمو به بازوی خشایار زدم و گفتم

-هم من هم رزا دوتایمون خوشگلیم

خشایار:توی خوشگلی رزا که حرفی نیست

شهاب:اولا که هم نفس هم رزا شبیه همن پس دوتاشون خوشگلن

خشایار:اوهو کی چه نطق بلند مرطبه ای!!!

بعد از کلی به گو مگو رزا اومد دنبالم وبا هم رفتیم سمت خونه که برای شب حاضر بشیم ...

وقتی رسیدیم خونه من رفتم که حاضر شم هیچکس خونه نبود احتمالا رفتن لباس بخرن.

از طریق رزا فهمیدم که به غیر از بابا و عمو هیچکس دیگه تو خونه از ماجرای مریضیه من خبرندارن وقتی رسیدم به اتاقم سریع یک دوش گرفتم و رفتم سراغ کمد لباسم که بینم چی بپوشم وقتی یک نگاه به داخل کمد انداختم گیج شدم کلی لباس نپوشیده داشتم همینجور داشتم نگاه میکردم که یکدفعه ای چشمم خورد به یک لباس صورتی با تعجب درش آوردم وقتی نگاهش کردم یادم اومد که این لباس و از کیش بارزا خریدیم یک پیرهنی بود که تا جای کمرش که یک کمر بند کشی داشت گشاد یودو بعدش تنگ میشد قدشم تابالای زانوم میرسید یقشم تو گردنی بود که از جلو کلفت بود ولی از پشت تا وسط کمرم لخت بود.

تم کردم و نشستم پشت میز آینم به خودم توی آینه نگاه کردم قیافم خوب بود پیشونیم بلند بود چشمم آبی بود و یکذره مورب دماغم و عمل کرده بودم اونم نه خیلی ضایع لبامم خوب بود او قدر قلوه ای نبود که تو ذوق بزنه ولی

کوچیک و یکذره قلوه ای بود به قول رزا خوردنی چونمم کوچولو بود مثل یک تخم مرغ کوچولو.

باصدای زنگ گوشیم به خودم اومدم یک نگاه به گوشیم کردم رزا بود که تک زده بود از این عادتاً زیاد داشتیم همیشه به هم تک میزدیم بعداز این که نگامو از روی گوشی برداشتم شروع کردم به آرایش کردن خودم وقتی کارم تموم شد بلند شدم و خودمو توی آینه ی قدی آتاقم نگاه کردم آرایش بی نقصم خیلی صورتمو خوشگل کرده بود این لباسم خیلی بهم میومد موهامم همونجوری باز گذاشتم چون خودش حالت دار بودواحتیاج به کار خاصی نداشت.

به ساعت که نگاه کردم حدوداً نیم ساعت دیگه مهمونا میرسیدن همینجوری داشتم خودمو نگاه میکردم که رزا اومد توی اتاق

رزا:سلام

من:سلام خوبی؟

رزا:مرسی وای چقدر خوشگل شدی نفسی

من:مرسی عزیزم حالا توهم اون مانتورو دربیار بینم چی پوشیدی

همونطور که مانتوشو درمیاورد توضیح داد که چرامانتو تنشه وقتی مانتوشو درآورد یک نگاه بهش کردم یک بلوز دکلته بایک شلوار لوله تفنگی پوشیده بود و رنگ دوتاشم مشکی بود خیلی بهش میومد مخصوصا بااون کفشای ده سانتیه مشکیش

من:واای خیلی باهال شده تیپت ایول

رزا:نفس به نظرت موهامو چی کار کنم

من:بشین برات اتوش کنم

رزا:مرسی عزیزم

شروع کردم به اتو کردن موهای رزا وقتی کارم تموم شد رزا بلند شدو بوسم کرد ه مون موقع صدای مامان اومد که داشت صدامون میکرد منم سری یک کفش ده سانتی سفید صورتی پوشیدم و بارزا رفتیم پایین

رزا:نفس گردنت خیلی باهال شده توی این لباس قشنگ آدمو تحریک میکنه مواظب باش زیاد جلوی آقا پسرانگردی

من:دیوونه

مامان:وای بچه ها چه خوشگل شدین

منو رزا باهم تشکر کردیم همون موقع خاله مینا اینا باخاله مرجان و عمو امیر اومدن خیلی خوشحال شدم چون اینطور که معلومه نه از رها خبریه نه از رامین همینجوری داشتیم بارزا خوشحالی میکردیم که صدای خاله اومد که گفت -بچه ها میشه لطف کنید برین خونه مابینین چرا رها و رامین دی کردن منو رزا که دیدیم اگه قبول نکنیم خیلی زشته مثل مادرمرده ها رفتیم سمت خونه خاله.

خونه های ما یکجوری بود که رمز تمام خونه ها یکی بود برای همین هممون قشنگ میتونستیم بریم خونه یکی دیگه وقتی رفتیم تو صدای رامین اومد که میگه:مامان تویی؟

من:نه خاله گفت مایلیم اینجا بگیم زوتریاین

صدای رها از پشت سر اومد که گفت:نفس میشه کرواتم و بندی میخواستم قبول نکنم ولی خیلی مودب درخواست کرده بود منم رفتم روبه روش و ایستادم و مشغول بستن کرواتش شدم وقتی سرمو گرفتم بالا دیدم رها داره به لبام نگاه

میکنه بعد آروم جوری که فقط منو خودش بشنویم گفت: یادش بخیر یک روزی اینا مال من بودن

من سریع برگشتم و یکی زدم تو گوشش و بعد دست رزارو که یخ کرده بودو گرفتم و اومدم بیرون

قتی رفتیم تو خونه سعی کردیم طبیعی باشیم ماشالله توی همین چند دقیقه کلی مهمون اومده بود. باهمه سلام و احوال پرسی کردیم و به خاله مرجانم گفتیم بچه ها داشتن حاضر میشدن همینجوری نشسته بودیم که رزا پرسید: نفس ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و رو به رزا گفتم: 9:30

رزا: آها راستی چرا اینجا همه دارن حرف میزنن برو آهنگ بذار

من: راست میگی رفتم سمت ضبط و آهنگ گذاشتم و صداشو بردم رو صد ولی چون تو باغ بود اونجوری دل و روده آدمو به تبش نمی انداخت ولی خب زیاد بود دیگه اومدم برم سمت رزا که دیدم شهاب و دوتا زن خیلی خوش تیپ و خوش قیافه به اضافه ی یک مرد مسن ولی خیلی شیک پوشاومدن تو

رفتم سمتشون

شهاب: سلام

من: سلام خیلی خوش او مدین

شهاب: ممنون معرفی میکنم مادرم مینو پدرم بهروز و ایشونم شهاب خانوم

من یک نگاهی به شهاب انداختم خیلی خوشگل بود

شهاب: خوشبختم داداشی خشایار اینا کوشن

و خندید

شهاب یک نگاه باخنده بهش انداخت و گفت الان میاد

من تو درجه هنگی به سر میبردم ینی الا شهاب خواهر شهاب بود

همون موقع خشایارم به همراه یک خانوم و آقای خوش تیپ او مدن تو اجازه

بیشتر هنگ کردن و به من ندادن

خشایار: به به سلام نفس خانوم چه خبرا؟

من: سلام ممنون خبرهم رزاتوی هال نشسته

همه با این حرفم خندیدنو خشایارم مامان باباشو معرفی کرد

باهم دیگه راه افتادیم به سمت خونه ی ما مامان بابای شهاب و خشایار جلو رفتن و منو خشایارو شهاب و شهلا پشت سرشون وقتی وارد شدیم همه سرا برگشت سمت ما بابا وعمومعین و رزاومدن سمت ما و خوش امد گویی کردن بعد مامان و خاله میناومدن نمی دونم قبلا بابا و عمو به اینا چی گفته بودن ولی خیلی صمیمی باهاشون برخورد کردن وبعد به ماگفتن که شهاب و شهلا و خشایار و بیریم تو باغ پیش بچه های فامیل یک نگاه به شهاب انداختم یک کت و شلوار مشکی پوشیده بود زیر کتشم یک پیرهن طوسی هم پوشیده بود که الحق خیلی بهش میومدرفتم دور یک میز پنج نفره نشستیم رزاو شهلا و خشایار داشتن باهم حرف میزدن و منو شهابم داشتیم بچه های فامیلو که داشتن میرقصیدن نگاه میکردیم عجیب بود هنوز سپهر اینا نیومده بودن همون جوری نشسته بودیم که ارشیا یکی از بچه های فامیل اومدو دستمو کشید برد سمت کسایی که میرقصیدن همینجوری داشتیم میرقصیدیم که گرمای دست یکی رو دور کمرم حس کردم برگشتم دیدم شهابه

شهاب:به منم افتخار رقص میدین

خندیدمو گفتم

من: او مممم باید فکر کنم

شهاب اخماش رفت تو همو می خواست بره که همون موقع یک آهنگ ملایم
دو نفره گذاشتن منم ناخدا گاه دستامو انداختم دور گردن شهاب اونم برگشت و
فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد تمام آهنگ و من سرمو گذاشته بودم رو
شونه ی شهاب اونم سرشو خم کرده بود نفسای داغش که به گوشم میخورد
خیلی بد کرده بود حالمو می خواستم وسط آهنگ ازش جدا بشم که
نداشت و منو به خودش چسبوندو کنار گوشمو بوس کرد حرکتش خیلی
ناگهانی بود ولی قشنگ معلوم بود که ناخدا گاه این کارو کرده بود نه از
دستی.

وقتی آهنگ تموم شد من سریع دویدم و رفتم که یکدفعه ای خوردم به یکی
سرمو که بلند کردم دیدم رها ست..

خوشم میاد خوش سلیقه ای پسره خیلی خوش تیپ و قیافست

من: به تو چه ها؟ به تو چه ربطی داره

رها: چی کارته؟

میخواستم جوابشو بدم که صدای خشن شهاب از پشت سرم او مد که گفت: شما
فکر کن دوست پسرشم

رها: بعد اونوقعد شما میدونستی یک روزی این دوست دختر شما عاشق سینه
چاک من بوده

شهاب: بله همه چیزو میدونم واینم میدونم که لیاقت نگه داشتنشو نداشتی

رها: شاید ولی تا حالا چند بار طعم اون لبای خوشگلشو چشیدی

شهاب: فکر نمی کنم روابط بین من و دوست دخترم به شما ربطی داشته باشه

رها باعصبانیت از مادور شد من داشتم همینجور میله زیدم که دست شهاب

خورد به پشتم و دقیقا همون قسنتی که لخت بود ولی نه من به روی خودم

آوردم نه اون همونطور که دستش پشتم بود منو برد سمت ته باغ و روی یکی

از صندلی ها نشوندم

شهاب: نفس حالت خوبه؟

من: نه...نه

شهاب: خیره خوب آروم باش

بهش که نگاه کردم دل خوری توی نگاهش موج میزد

من:شهاب؟

شهاب:جانم؟

من:به خدا برای اون ماجرای بوس کردنه دروغ گفت رها فقط همون شب

لعنتی به زور منو بوسید بامر کن

شهاب اومد جلو تر و گفت :میدونم عزیزم نگران نباش نمی خواد نگران باشی

بعدا همه چیزو برام تعریف می کنی

چند دقیقه سکوت شد بعد دوباره شهاب گفت :راستی ببخشید که اونجا گفتم

که دوست پسرتم

من:نه اشکال نداره

شهاب:خب شما مگه الان خارج مطب نیستی

من باتعجب از این تغییر موضوع یکدفعه ایش گفتم:چرا

شهاب:خب پس دوست منی و دوست منم نباید اینقدر ضعیف باشه فهمیدی؟

من:آره

شهاب: راستی نفس تو هنوز رها رو د...

نداشتم حرفش تموم بشه و باتنفر گفتم: نه اصلا

شهاب: نامزدی کسی تو زندگیت نیست

خندیدمو میخواستم بگم نه که همون موقع سپهر اومد تو و لی شهاب و ندید
گفت

:به نفس خودم چجوریایی عزیز دلم خوبی؟ چراتنها نشستی سپهر فداهش شه

من یک نگاه به شهاب انداختم که دیدم سرشو انداخته پایین خندم گرفت ولی
به روی خودم نیاوردم و گفتم: سلام سپهر خوبی بیا اینجا

سپهر اومد جلو تازه چشمش به شهاب افتا و یک لبخند بدجنسانه کرد ولی من
دلم نمیومد بیشتر از این شهاب و ناراحت کنم گفتم

:معرفی میکنم سپهر یکی از بهترین دوستای من و رزا و تنها کسی که جای

داداش نداشتمونو برامون پر کرد

وایشونم آقا شهاب دکترم و خارج از مطب دوستمون

شهاب و سپهر باهم دست دادن نمی دونم چرا ولی یک حسی بهم میگفت
شهاب از اینی که گفته بودم سپهر شبیه داداشمه خوشحال شده بود.
اون شب باتمام خوبی و بدیاش گذشت و خانواده شهاب برای تولد شهلا که
یک ماه دیگه بود دعوتمون کردن
شب بافکر به اتفاقای امروز خوابم برد ولی نمی دونستم سرنوشت بازیه
جدید یوباهاام شروع میکنه
یک ماه از اون مهمونی گذشت بودو شهاب به خاطر یک سمینار مجبور شده
بود بره آلمان و من توی این مدت ندیده بودمش ولی رزا و خشایار باهم
در تماس بودن.

یک روز که تو خونه نشسته بودم بابا صدام کرد

پست دوم

من:بله بابا؟

بابا:باباجون بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم

رفتم کنارش نشستم

بابا: نفس بابا میخوام یک چیزی رو بدونی بین من عاشق مامانتم ولی به خاطر تو چند روزه به مشکل برخورد کردیم؟

من: من؟؟؟

بابا: آره آره ازت خواستگاری کرده و مامانتم میگه باید بهشون فکر کنی هم تو وهم رزا ماماناتون میگن باید اگه میخواین جواب رد بهشون بدین یک کاری انجام بدین که بهشون بر نخوره

من: یعنی چی بابا

بابا: نمی دونم والله منم گفتم تامامانت نیست پیام بهت بگم که اینجوریه به خدا دخترم خیلی دل من هم دل عموت میخواد سر این دوتارو ببریم ولی متاسفانه نمی تونیم چون به درخواست خودتون کسی نباید بدونه منو عموتم تاجایی که میتونیم بااین مسئله مخالفت میکنیم ولی خودتونم باید یک کاری بکنین

من: باشه بابایی مرسی که بهم گفتین پس من میرم توی اتاقم

بابا: برو عزیزم

وقتی رفتم توی اتاقم افتادم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن فکر کنم
یک ساعتی گریه کردم که گوشیم شروع کرد به لرزیدن نگاهش که کردم
دیدم شهابه

باصدای گرفته ای گفتم:سلام

شهاب:سلام نفس خودتی؟ چرا این جوریه صدات

من:شهاب تو الان کجای من خونم

من:می تونی بیای بینمت

شهاب:آره حتما فقط کجا؟

من:جای همیشگی

شهاب:اکی فعلا

من:مرسی خدافظ

وقتی قطع کردم با بیحوصلگی موهامو بالای سرم بستم و یک شلوار خاکی
بایک مانتوی سربازیه اسپرت پوشیدم و درآخرم یک شال خاکی انداختم روی
سرم و رفتم بیرون به رزا هم هیچی نگفتم شاید این جزو معدود دفعه هایی بود

که باهم نمی رفتیم بیرون ولی احتیاج داشتم تنهایی شهابو بینم . وقتی رسیدم یک نگاه که کردم دیدم شهاب جای ه میشگی نشسته یک تیشرت مشکی جذب پوشیده بود بایک شلوار نخیه مشکی بااین که معلوم بود باعجله لباس پوشیده ولی بازم خیلی خوشتیپ شده بود وقتی رسیدم دم میز سلام کردم اونم بانگرانی جوابمو داد وقتی نشستم همه چیزو براش تعریف کردم اونم فقط توی سکوت داشت نگام میکرد منم داشتم ازش راه چاره می پرسیدم

شهاب:بین نفس من باید برم خونه خوب فکر کنم باشه بهت خبرشو میدم

من:باشه پس منتظرم

شهاب سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد بعداز این که یگذره حرف زدیم و شهاب از سفرش گفت بعد خدافظی کردیم و من به سمت خونمون راه افتادم

شهاب

توی راه داشتم به حرفای نفس فکرمی کردم که یعنی واقعا نفس باید بااون پسره ازدواج کنه یک فکری توی سرم داشت رژه میرفت ولی خیلی شک

داشتم بهش وقتی رسیدم دم خونه ماشین شهلا رو دیدم بعدم خودش که از
ماشین پیاده شدو او مد سمت من

شهلا:سلام داداشی معلوم هست تو کجایی نیم ساعته اینجام هرچی هم به
گوشیت زنگ زدم ج ندادی

من:سلام ببخشید موبایلم توی خونه جا مونده حالا هم به جای باز خواست من بیا
بریم تو خونه باشهلا به سمت خونه راه افتادیم وقتی شهلا روی مبلا ی خونه
نشست منم اول رفتم توی اتاقم و یک شلوار ورزشیه تو خونه ای آبی پوشیدم
به اضافی یک تیشرت نخیه آبی بعدش رفتم توی آشپز خونه و برای شهلا و
خودم شربت آناناس آوردم

شهلا:شهاب من اینجا نیومدم که آبمیوه بخورم باهات کار دارم
من:بنده سراپا گوشم بانو

شهلا:ببین شهاب مامان منو اینجا فرستاده تا باهات حرف بزنم
من:باز چی کار کردم

شهلا:ببین مامان خیلی نگرانته میگه شهاب بعداز سروناز دیگه نمی خواد ازدواج
کنه و از اینجور حرفا!

شهاب تورو خدا بهش حق بده خیلی نگرانته میترسه تا آخر عمر مجرد بمونی

شهاب ازت خواهش میکنم یکذره هم به فکر مامان باش

من که با حرفای شهلا اون فکرم قوی تر شده بود گفتم

-بینم چی میشه حالا خبرشو بهت میدم

شهلا باخوشحالی از جاش بلند شد و گفت:قربونت پس من میرم دیگه

من:برو به سلامت ولی تو فعلا هیچی به مامان نگو باشه

شهلا:باشه حتما

وقتی شهلا رفت نشستم به فکر کردن به بد بختیای خودم حالا من باید بانفس

حرف میزدمو اون میگفت که باید چیکار کنم ناخداگاه دستم رفت سمت

گوشی و شماره ی نفس و گرفتم بعداز چندتا بوق نفس گوشی رو برداشت و

گفت

-سلام خوبی چی شده؟

من:سلام!بین نفس حالا منم به یک مشکلی برخورد کردم میتونی کمک کنی؟

نفس:آره حتما

من:خوبه پس می تونی فردا یک سر ساعت 4بیای مطب و بعد باهم بریم یک

جایی من باید یک چیزایی رو بهت بگم

نفس:باشه حتما راستی...

من:راستی چی خانوم کوچولو

نفس:میگم فکر کردی برای موضوع من؟

من:راستشو بخوای اصلا نتونستم حالا فردا یک فکری می کنیم

نفس:باشه پس تا فردا خدافظ

من:خدا فظ

توی مطب نشسته بودم که در زدن و بعدش نفس اومد تو

نفس:سلام دکتر خوب هستین؟

من:ممنون خانوم امیری خوش اومدین بفر مایید

نفس:خیلی ممنون

و بعدش دوتایی خندیدیم

نفس:خب دکتر نمی خوایین تعریف کنین

من:چرا خب ببین قبل از این که من تورو راهنمایی کنم به کمک تو احتیاج

دارم

نفس:من درخدمتم

من:ببین من قبلا از یک دختری به اسم سروناز ضربه خوردم حالا هم مامانم داره

از نگرانی سخته میکنه که نکنه من دیگه از دواج نکنم و از این جور حرفا و

منم واقعا قصد ازدواج ندارم حالا می خوام یک کاری بکنی که من نجات پیدا

کنم

وقتی سرمو گرفتم بالا دیدم نفس داره نگام میکنه

نفس:دکتر من میتونم فردا بهتون خبر بدم

من:آره حتما

نفس:پس فعلا بااجازتون

من:اجازه ماهم دست شماست خانوم امیری

نفس

وقتی از مطب شهاب او مدم بیرون یک فکری مثل خوره داشت دیوونه ام
میکرد باید بارزا صحبت میکردم

وقتی رسیدم دم باغ یک راست رفتم خونه ی خاله مینا اینا

من:سلام خاله جون خوبین

خاله:ممنون عزیزم تو خوبی

من:مرسی خاله !خاله رزا تو اتاقشه

خاله :آره عزیزم

من:مرسی پس من رفتم

خاله:نفس جان منو مامانت خونه خانوم بزرگیم

من: باشه چشم

و باعجله رفتم تو اتاق رزا که دیدم رزا روی تختش دراز کشیده و داره آهنگ گوش میده که باصدای در نیم متر از جاش پرید

رزا: هوووی چته دیووانه

من: رزا ساکت باش ببین تو این جریان رها و رامینو شنیدی

رزا: آره بابا دیروز بهم گفت

من: ببین من دیروز رفتم شهابو دیدم و بهش گفتم این جریانو اونم گفت یک فکری میکنه ولی بعد عصرش زنگ زد و گفت یک مشکلی براش پیش اومده و از من کمک می خواست منم امروز رفتم دیدمش اونم مشککش رو گفت

رزا: خب مشککش چیه؟

من: ببین نمی تونم بگم فقط اینکه مامانش میخواد به زور اینو زن بده اینم نمی خواد ازدواج کنه

رزا: خب به توجه

من:بابا گوش کن تو من میگم بیا من به شهاب پیشنهاد بدم که باهم دیگه یک ازدواج سوری بکنیم

رزا چند دقیقه همینجوری به من نگاه کرد فهمیدم که منظورم و نفهمیده برای همین دوباره گفتم

-بین رزا من باید یک جوری از زیر ازدواج بارها در برم شهابم نمی خواد دیگه ازدواج کنه منم همینطور برای همین بهش میگم یک ازدواج سوری بکنیم ها نظرت چیه؟

رزا:نفس می فهمی داری غرورتو خرد میکنی؟

من:نه چرا غرورمو فوقش قبول نمی کنه منم پیشنهاد دادم چیزی که ازم کم نمی شه بعدشم نمی خوایم که ازدواج واقعی بکنیم

رزا:نفس تو عاشق شهابی

من:نه رزا من عاشقتش نیستم میدونی من این چند روز خیلی فکر کردم فهمیدم من عاشق شهاب نبودم فقط یک هوس بود شاید هنوز از بین نرفته باشه ولی مطمئنم عاشقتش نیستم

رزا فقط نگام کرد و هیچی نگفت

من: رزایی نمی خوای چیزی بگی؟

رزا: نفس تو خیلی مغروری شهابم اینجور که نشون میده از تو مغرور تر از تو

واین خیلی بده

من: می دونم رزا ولی من حاضرم خود کشی کنم ولی بارها ازدواج نکنم

رزا: حالا من چی کار کنم؟

من: والله نمی دونم

همون موقع تلفن رزا زنگ خورد

من: کیه؟

رزا: خشایاره

من: او هو کی چه سریع

رزا: خندید و هیچی نگفت و گوشیشو جواب داد

رزا: سلام

یکدفعه ای گوشيرو گرفت اونطرف صدای دادو بیداد خشایار از اون طرف

میامد

رزا: اااا خشایار دودقیقه ساکت باش اصلا توبه چه حقیرم داد میزنی دلم میخواود

به تو چه

بعدم گوشیشو قطع کرد

من: چی میگه

رزا: هیچی بابا مثل اینکه جریان خاستگاریه رامین و فهمیده داشت میگفت چرا

به اون نگفتم

داشتیم میخندیدیم که گوشیه رزا زنگ خورد خشایار بود رزا هم جواب نداد بد

بخت چند بار زنگ زد ولی رزا محلش نداد واونم زنگ زد به گوشیه من منم

خیلی طبیعی جوابشو دادم

من: سلام خشایار خوبی؟

-آره مرسی ممنون تو خوبی

من: هی بدک نیستم

خشایار: نفس میشه به رزا بگی گوشیشو برداره

من: مگه جواب نمی ده

خشایار: نه

من: دعوا کردین

خشایار: نه...

من: مطمئنی؟؟

خشایار: ای بابا نفس بوقه همه چیزو می دونی دیگه چرا سوال میکنی

من: میخواستم ببینم چی میگگی

خشایار: ولی باور کن نفس خب اعصابم بهم ریخته شده بین فقط به رزا بگو

من فردا میام خواستگاریش

من: چیییییی؟

خشایار: کوفت کر شدم دختره ی دیووانه

من: باشه بهش میگم

خشایار:قربانت کاری نداری؟

من:نه مرسی عزیزم باای

خشایار:بای

وقتی گوشی رو قطع کردم به رزا نگاه کردم دیدم باچشمای پراز سوال داره
نگام میکنه دلم ضعف رفت از این حالتش و پریدم بوسش کردم

من:قربونت بشم بااون چشات

رزا:ا دیوونه خدانکنه

من:رزاییی؟

رزا:جونم؟

من:بیابریم به من سور بده

رزایک ابروشو انداخت بالا و گفت:به چه مناسبت؟؟

من:خشایارگفت فرداشب میاد خاستگاریت

رزا یک چند دقیقه ای باتعجب نگام کردئ منم باخنده دستمو جلوی صورتش
تکون دادم

من:الوووو کجایی خانومی

رزا:واقعا؟

من:آره باور کن

رزاباقیافه نگران گفت:پس نفس توهم زود تر باشهاب صحبت کن که تو
مجبور نشی بارها ازدواج کنی

اشک توی چشمام حلقه زد ینی واقعا رزا بااین که بهترین خبر و شنیده بازم
نگران منه

همدیگه رو بغل کردیم و شروع کردیم به گریه کردن

به محض اینکه از خونه ی رزا اینا اومدم بیرون به مبایل شهاب زنگ زدم.بعداز
دوتا بوق جواب داد

-الو سلام

من:سلام

شهاب: چیزی شده

من: ببین باید حتما امروز بینمت

شهاب: باشه حتما من تانیم ساعت دیگه مطبم تموم میشه خوبه؟

من: باشه خوبه

شهاب: ببین من الان مریض دارم فعلا

من: فعلا

دم در مطب منتظر شهاب بودم که بالاخره او مد

شهاب: سلام

من: سلام

شهاب: چیزی شده؟

من: آره ینی چه جوری بگم یک راه حلی پیدا کردم که هم مشکل شما حل

میشه هم مشکل من

شهاب: واقعا چه خوب خوب اون چیه

من: ببین شهاب میتونی قبول نکنی ها

شها: خيله خوب بابا من كه هنوز نمى دونم تو چى مى خواى بگى

ماشينو يك گوشه پارک کردم و رو به شهاب گفتم

-ببین لطفا هیچی وسطش نگو

شهاب: باشه بابا جونمو به لبم رسوندی بگو دیگه

من: ببین من اگه بایکی دیگه ازدواج کنم مى تونم از زیر بار ازدواج بارها فرار

کنم توام اگه بایکی ازدواج کنی مامانتو به آرزوش رسوندی خودتم به هدف

رسیدی

شها: خب اون قسمت تورو فهمیدم ولی مال خودمو نفهمیدم

من: ببین من دارم میگم منو تو باهم دیگه یک ازدواج صوری بکنیم

شهاب چند دقیقه هیچی نگفت ولی بعد گفت: نفس این یک رمان یا داستان

نیست این یک زندگی واقعیه میفهمی داری چی میگی

من:آره می فهمم واینم میفهمم من حتی اگه خودمم بکشم حاضر نیستم با رها از
دواج کنم فهمیدی .اینجوری توام به هدفت می رسی آزادی های خودتو داری
ولی فقط جلوی مامانت من و تو نقش بازی میکنیم وجلوی مامان و بابای من
شهاب:واقعا نمی دونم ولی من که دیگه نمی خوام ازدواج کنم ولی تو داری
تمام راهها رو به روی خودت می بندی

من:ببین منو تو اگه فقط یک نقطه مشترک داشته باشیم اونم اینه که هیچ
کدوممون قصدازدواج نداریم

شهاب:اوهوم

من:خب نظرت چیه؟

شهاب:باشه قبول

من:خوبه

شهاب:خب برنامه چیه؟

من:ببین شما به همراه خانوادتون هرچه زود تر میانین خاستگاری بعدشم هیچی

دیگه

شهاب او مد چیزی بگه که گفتم: راستی یادت باشه که خونه حداقل دوتا اتاق داشته باشه

شهاب باشی طنت توی چشماش گفت: چرا؟؟

من در کمال پرووی گفتم: چون هر کدوممون توی یک اتاق بخوایم

شهاب: بعد به مامان اینا بگم دوتا اتاق برای چی می خوایم

من: چه میدونم بگو برای مهمون

شهاب: یا بگم برای بچمون چگونه؟

من: دکترا!

شهاب: خیره خوب بابا نزن تو شوخی کردم

من: خوبه

شهاب: خیره خوب پس ما فردا میایم

من: فردا قراره برای رزا خاستگار بیاد

شهاب بانگرانی گفت: رامین؟

من: نه بابا خشایار

شهاب: آها خب اشکال نداره ماهمون فردا خدمت میرسیم الانم منو ببر مطب

من: چرا؟

شهاب: خب ماشینم اونجاست

من: آها

توی راه خونه به این فکر میکردم که وقتی باشهاب ازدواج کردم باید اون شخصیتیم ینی مغرور بودنمو نشون بدم همین که من ازش خاستگاری کردم بسه دیگه نباید باخودش فکر کنه از خداهشه. جالبیش اینجا بود که من توی این چند روز فهمیده بودم عشقم نسبت به شهاب فقط یک هوس بودو بس و من بدبین تر از ای حرفام نسبت به پسرا

وقتی رسیدم خونه اول همه چیزو برای رزا تعریف کردم بعدم رفتم برای بابا البته باسانسور فقط گفتم شهاب فردا می خواد بیاد خواستگاریم بابا هم یک سری تکون دادو گفت بامامان خودش صحبت میکنه

شهاب

وقتی نفس منو پیدا کرد خودش رفت منم بدون اینکه سوار ماشین بشم پیاده به سمت خونه خشایار راه افتادم.

وقتی رسیدم دم در خونش به ساعت که نگاه کردم کف کردم من سه ساعته دارم راه میرم. همون موقع که میخواستم زنگ خونه خشایار و بزنم گوشیم زنگ خورد نگاه که کردم خندم گرفت گوشی رو برداشتم

من: سلام

خشایار: سلام داداش_____ی

من: خب بگو بینم چی کار داری

خشایار: شهابی من امروز خیلی_____ی خوشحالم میای پیشم

من: درو باز کن

خشایار: یینی چی؟

من: یینی درو باز کن تا پیام تو

خشایار: واای ای کاش از خدا یک چیز دیگه میخواستم مثلا الان رزا دم در باشه

من: خجالت بکش پسره ی پروو مثلا فردا می خوام بری خاستگاری ها

خشایار: تو از کجا میدونی؟

من: خشایار درو باز میکنی یا برم

خشایار: نه نه ببخشید بیا تو

و درو باز کردو من با خندده رفتم تو

خشایار: سلام مجدد بر داداش خودم

من: سلام! درضمن کم زبون بریز پسر

خشایار تا کمر خم شدو گفت: ای به چشم

وبا هم دیگه خندیدیمو رفتیم تو

خشایار: یینی اینقدر هول بودن که سریع به تو گفتن

من: نه بابا آخه من می خواستم فردا برم خاستگاری نفس ولی نفس گفت فردا

قراره تو بری خاستگاری رزا

خشایار با خنده گفت ا پس مبارک باشه توام میری خاستگاری نفس خاله رم

به آرزوش میرسونی

من: ولی قراره منو نفس یک از دواج صوری بکنیم

خنده روی لب خشایار ماسید و چند دقیقه گنگ زل زد به من

من: چیه چرا اینجوری میکنی؟

خشایار: ینی چی؟

من: خیلی واضحه ینی اینکه قراره مثل رمانای عشقی منو نفس باهم دیگه یک

ازدواج صوری بکنیم که هم نفس از دست رها خلاص بشه هم من مامان واز

نگرانی در بیارم و خیالش و از بابت خودم راحت کنم.

خشایار: شهاب تو عاشق نفسی.....

من: نه خشایار عاشقش نیستم ینی دوش دارم ولی عاشقش نیستم

خشایار گیج سرشو تکون داد و گفت: بین شهاب تو روانپزشکی تونستی با

ماجرای سروناز کنار بیای ولی ممکنه نفس نتونسته باشه و خیلی هم بد بین

باشه به پسر

من: خودم خوب می دونم ولی نفس راست میگه اینجوری دوتایمون به آرزو

هامون میرسیم

خشایار:شهاب ولی خیلی باهال میشه توام که خدارو شکر خیلی اهل رمان
خوندنی حالا زندگی شده مثل رمانا

من:والله

وخندیدیم

خشایار:حالا کی می خوامی بری خاستگاری

من:فردا

خشایار:فردا؟؟؟

من:آره

خشایار:ولی فردا که من می خوام برم خاستگاری؟

من:خاستگاریه من که نمی خوامی بیای می خوامی بری خاستگاری رزا خوب منم

میرم خاستگاری نفس

خشایار خندید و گفت:بیشعور! راستی به مامانت خبر دادی؟

من:آخ آخ خوب شد گفتی

خشایار: نگاه کن طفلک از هولش یادش رفته به مامانش بگه فردا قرار

خاستگاری داری

من خندیدمو هیچی نگفتم

من: سلام مامان

مامان: سلام پسر

من: مامان؟؟؟

مامان: جوونم؟

من: میشه فردا بریم خاستگاری

مامان چند دقیقه هیچی نگفت ولی بعد یک جیغ بنفش کشیدو گفت: چییی؟

من: ا مامان کرشدم خب گفتم میشه فردا بریم خاستگاری

مامان: معلومه پسر چرا که نه

خندم گرفته بود چقدر مامان من هول بود

مامان: حالا کی هست؟

من:نفسه همون که رفتیم مهمونیشون

مامان:آفرین پسرم خوش سلیقه ای به بابات رفتی توی انتخاب همسر

من:دست پروده ی خودشم

مامان:خیله خوب زبون نریز شماره ی خونشونو بده من زنگ بزnm

هنگ کردم من که شماره ی خونه ی نفس رو نداشتم

گفتم:مامان چند دقیقه صبر کن

و با اشاره به خشایار فهموندم زنگ بزنه به نفس و شماره ی خونشونو بگیره

وقتی خشایار شماررو داد منم دادم به مامان .مامان هم گفت:بهت خبر میدم

وقتی تلفونو قطع کردم به خشایار گفتم :من خیلی بوی ترشیدگی میدم؟

خشایار خندیدو باحالت دست همونطور که می خندید پرسید واسه ی چی؟

منم که خندم گرفته بود گفتم :آخه مامانم خیلی هول بود سریع می خواد منو

زن بده

باهم دیگه خندیدیم

من: خشایار من چی پوشم؟

خشایار: من چه میدونم مثلا منم قراره امروز برم خاستگاری ها

من: ا چه بزرگ شدی

خشایار: برو گمشو بچه پروو مثلا همسنیم ها

من: ا خب حالا اینا رو بی خیال من چی پوشم

خشایار اومد یک چیزی بگه که من جیغم در رفت: وای بد بخت شدم

خشایار که طفلک از جیغ من نیم متر پریده بود گفت: چیو؟

من: ماشینمو

خشایار: ماشینتو چی؟ آها گل نزدی اشکال نداره هنوز تا عروسی خیلی مونده

من: نه بابا چرا چرت و پرت میگی ماشین جای مطبه

خشایار: چی؟ پس تو دیشب باچی اومدی؟

من: پیاده

خشایار: به به پس بجنب پسر دو ساعت دیگه باید بریم

من: باشه پس من رفتم بای

خشایار: بای

دیشب مامان زنگ زد و گفت که خانواده نفس برای ساعت هفت وقت دادن

یک دفعه ای خشایار داد زد: شهاااب؟

من: ها

خشایار: بیا ماشین منو ببر که زود تر بررسی

من: ا مرس ...

من: "آخه پسر خوب من اگه بخوام ماشین تورو ببرم چجوری ماشین خودمو

بیارم

خشایار خندید و گفت: پس صبر کن برات آژانس بگیرم

من: قربونت

وقتی تاکسی او مد سریع پریدم توشو آدرس مطب و دادم بهش

دم دره خونه که رسیدم مثل جت رقتم تو خونه و پریدم تو حموم یک هموم
سر سری کردم و اومدم بیرون رفتم سراغ کمدم که گوشیم زنگ خورد
خشایار بود

من: بگو

خشایار: ببین شهاب اون کت شلوار مشکیه بود کهع شبیه هم خریده بودیم اونو
پوش

من: چرا؟

خشایار: چون رزا گفت اونو نفسم دارن مثل هم لباس میپوشن

من خندیدمو گفتم: باشه

خدارو شکر لباسم آماده شدو احتیاج به گشتن ندارم سریع همون کت و
شلوارو پوشیدم

بعدم عطر و روی خودم خالی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و به ضرب رسیدم
دم خونه مامان اینا که دیدم بعله هم مامان هم بابا و هم شهلا حاضر و آماده دم
درن تا منو دیدن اومدن نشستن

من:سلام

شهلا با خنده گفت:سلام شا دادماد

من:بس کن شیطونک

و باشوخی و خنده رسیدیم دم در خونه ی نفس اینا که همون موقع هم ماشین

خشایار کنار ما وایستاد

مامان:اینجا چی کار میکنن؟

من:او مدن خاستگاری دیگه

مامان:خاستگاری کی نفس؟؟

من:نه بابا رزا

بابا:آخی ایشالله خوشبخت بشن

شهلا:واه واه واه بیچاره رزا اون دختر که من توی مهمونی دیدم حیف برای این

هممون خندیدیم و پیاده شدیم و باهم دیگه سلام و علیک کردیم توی همین

حین شهلا و خشایار به همدیگه تیکه مینداختن که باصدای جیغ من تموم

کردن بحثشونو که

من: وای بس کنید دیگه بابا خشایار تو خجالت بکش مثلاً امشب شب
خاستگاریته

خشایار: توام خجالت بکش انقدر مثل دخترا که سوسک میبینن جیغ نزن
بابا: خيله خوب كافيه به اندازه كافي دير شده

همگی به سمت در باغ راه افتادیم و بابای خشایار زنگ و زد و چند دقیقه
بعدش در باز شد ما هم رفتیم تو خیلی صحنه ی خنده داری شده بود دوتا
خانواده اومده بودن به پیشواز دوتا خانواده دیگه از دور نفس و رزا رو دیدم که
دوتاشون یک لباس ماکسی طلائی پوشیده بودن و موهاشونم مثل هم بسته بودم
قدا و هیکلشونم که شبیه هم بود یکی از دور میدیدشون فکر میکرد خواهرای
دوقولن

مامان رزا: سلام خیلی خوش اومدین

هممون تشکر کردیم و بجواب احوال پرسیشونو دادیم و هر کی به سمت خونه
ی خودش راه افتاد

توی راه بابای نفس گفت: چون برای دوتا خانواده خاستگار اومده خانوم بزرگ
توی هیچکدومشون شرکت نکردن و گفتم باشه برای شام آخر شب خدمت
میرسن

مامان: نه دیگه مزاحم نمیشیم

مامان نفس: چه مزاحمتی بفرمایید خواهش میکنم

همه بزرگ ترا جلو رفتن و من و نفس پشت سرشون

من: خوشگل شدی

نفس: ممنون

نمی دونم چرا ولی حس کردم لحنش باغرور همراهه

وقتی رسیدیم توی خونشون همه نشستیم و نفس م رفت توی آشپز خونه و چند

دقیقه بعد با سینی هاویه آب پرتغال برگشت

بابای نفس: نفسم آب آناناس میاوری

نفس: آخه آب پرتغال خوشمزه تره

همه بااین حرفش خندیدن

بعد از یکذره حرفای متفرقه بابا رشته کلام و به دست گرفت و شروع کرد

بابا:خب جناب امیری ما امشب مزاحم شدیم که نفس خانوم و برای پسر
خواستگاری کنیم این آقای که میبینید 30سالشه متخصص روانپزشکی سربازی
نرفته به خاطر کف پای صافش یه چند سالم جهشی خونده

بابا:آفرین خوب والله جناب راد من و مامانش که حرفی نداریم باید ببینیم نظر
خود نفس جان چیه

خندم گرفته بود خبر نداشتن خود نفس ازم خواستگاری کرده بود ..ولی نه این
کمال بی انصافیه اینجوری مشکل منم حل میشه باصدا بابا به خودم اومدم

-اجازه میدید چند دقیقه این دو تا جوون باهم صحبت کنن

آقای امیری:اجازه ی ماهم دست شماست

نفس بلند شد منم پشت سرش دفتیم توی اتاقش یک اتاق نسبتا بزرگ که
همه چیزش طوسی بودو سلیقه ی خاصی توی چیدن وسایلش استفاده کرده

باصدای نفس به خودم اومدم

-خوب دکتر برنامه چیه

من: نمی دونم والله

نفس: شما رمان می خونین

من: آره

نفس: همخونه رو خوندید؟

من: بله

نفس: خب خدارو شکر ببینین تمام کارامون مثل اوناست به غیر از چند تا

چیزش

من با خنده: چه چیزش

نفس: میشه پرسم به چی دارین می خندید؟

من: زندگی مارو نگاه کن شده مثل رمانا

نفسم خندیدو گفت: ببین این چندتا تفاوت شامل اینکه...

یکدفعه ای جیغ زد: ااا

من: چیه؟ چی شده

نفس: چه جالب اسم توی رمان همخونه هم پسره اسمش شهاب بود

راست میگفت تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم

من: آره راست میگی حالا بگو بینم فرقش چیه

نفس: آها نگاه کنین چندتا فرقش اول اینه که اونا عاشق هم میشن ولی مانه

شهاب خیلی غیرتی بود روی یلدا که شما نیستی یلدا جلوی شهاب روسری

سرش میکرد که باز من نیستم رفتارای شهاب خیلی برای یلدا مهم بود که باز

در مورد ماصدق نمی کنه

نفس: خب متوجه شدید؟

من: آره کاملا

نفس: اوه اوه بریم که الان یک ساعته این بالاییم

خندم گرفته بود حرفاش پراز شیطنت بود حتی این حرفش که گفت یک

ساعت بالاییم و بعد ریز خندید.

باخنده رفتیم پایین که همه برامون دست زدن

نفس

اونشب بعداز این که منو شهاب اومدیم پایین کنار هم نشستیم و همه جفت جفت حرف میزدن فقط منو شهاب ساکت بودیم که یک دفعه ای شهاب گفت:راستی نفس خاله مرجانت اینا کجان

خندیدم و گفتم:می خواستی رها شخصا ازت پذیرایی کنه

شهابم خندید یک دفعه ای برای اینکه حس حسادت شهاب و برانگیخته کنم بالحن غمگینی گفتم : شهاب؟

اونم برگشت و گفت:جانم

می دونستم کلمه ی جانم تکه کلامشه درست مثل خودم برای همین به خودم نگرفتم و گفتم:من خیلی خرم نه؟

شهاب:نه این چه حرفیه

من:آخه هنوزم...هنوزم...

نتونستم بگم بغض گلومو فشار میداد حالا که می خواستم شهاب و اذیت کنم ولی فهمیدم که هنوزم یکذره ته دلم به رها علاقه دارم

شهاب:هنوز چی ؟

من:ناراحت نمی شی در مورد رهاست ها

شهاب:نه عزیزم من قبل از این که دوست باشم یا مثلا شوهرت پزشکتم پس
بگو

من با بغض گفتم:من هنوزم رهارو یکذره دوست دارم

شهاب یکدفعه ای بلند شد همه داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم که شهاب رو
به بابا گفت:آقای امیری میشه منو نفس بریم توی باغ

همه خندیدن و بابا با لبخند موافقتش و اعلام کرد من و شهاب رفتیم ته باغ
جایی که چند تا نیمکت داشت که پاتق منو رزا بود باصدای شهاب به خودم
اومدم

شهاب:نفس بیا اینجا بشین و به کنار خودش اشاره کرد منم رفتم کنارش
نشستم که شهاب خیلی آروم بغلم کردو گفت:گریه کن نفس خواهش میکنم
منم که بغض بد جوری گلومو اذیت میکرد شروع کردم به گریه کردن انقدر
گریه کردم که سبک شدم هیچوقت اینقدر آزادانه پیش یکی گریه نکرده بودم
بعداز این که من گریه تموم شد همونجا با شهاب نشستیم ومن از خاطرات

بچگیم بارزا تعریف می‌کردم و می‌خندیدیم که یک دفعه ای صدای رها اومد: به
به می بینم که خوب خلوت کردین

من نا خدا گاه دست شهاب و گرفتم اونم یک فشار کوچولو بهش وارد کردو
رو به رها گفت: زنمه چرا نباید باهاش خلوت کنم

رها بایک لبخند تمسخر آمیز گفت: خلوتتو بذار وقتی تو خونه باهم تنها بودی

شهاب: دیگه این چیزاش به خودمون مربوطه بگو بینم چی می خوای

رها: هیچی اون امانتی که دستت داشتمو می خوام حالا پس بگیرم

شهاب: یادم نیامد امانتی از تو داشته باشم

رها: چرا داری خوب فکر کن...

شهاب: هرچی فکر میکنم چیزی یادم نیامد

رها: دکتر فکر نمی کردم انقدر خنگ باشی

شهاب: من خنگ نیستم ولی تاجایی که یادمه همیشه از کسی امانتی می‌گرفتم

که وقتی دستم به امانتیش می خوره نجس نشه

رها: ینی الان نفس نجسه

شهاب بایک لحن مثلا متعجی گفت: نفس؟؟؟

رها: آره دیگه نفس امانتی من بوده

شهاب اومد چیزی بگه که صدای بابا از پشت سرش اومد: نفس امانتی من بود

که باکمال میل سپردمش دست شهاب جان و مطمعم از نفسم مثل تخم

چشماش مراقبت میکنه نه مثل بعضیا که از لاش خورم پست ترن فقط دنبال

کیف و کوک خودش باشن

رها که معلوم بود حسایی از اومدن بابا دست پاچه شده سریع گفت: سلام عمو

خوب هستین

بابا با لبخند گفت: تا وقتی نفسم پیش شوهرش ینی شهابِ خوب و خوش باشه

چرا من خوش نباشم

رها که دیگه موندن و جایز ندید بایک ببخشید سریع در رفت منم دست شهاب

و ول کردم و پریدم بغل بابا

بابا: شهاب جان من نفس و به تو سپردم

شهاب سرشو انداخت پایین و گفت: همونطور که گفتین مثل تخم چشمام ازش

مراقبت میکنم آقای امیری

بابا: آقای امیری چیه یک چیز دیگه صدام کن

من: بابا؟

بابا: جون بابا

من: میشه مجید جون صداتون کنه

بابا دماغم و کشید و گفت مگه همه مثل تو پروو ان بچه جان

هممون خندیدیم و شهاب گفت: چشم بابا جون

باباهم یک لبخند پدرانه زد و از اونجا دور شد همون موقع که بابا رفت صدای

دست از پشت بو ته ها بلند شد بعدش قامت خشایار و رزا....

خشایار: نه خوشم اومد ایولا

رزا که معلوم بوده همه حرفارو شنیده بود چون چشماش بارونی بودو وقتی

نگاه منو به خودش دید دست خشایار و ول کرو دوید طرف من منم دستمو از

توی دست شهاب کشیدم بیرون و همدیگه رو بغل کردیم من که دیگه اونروز

برام اشکی نمونده بود گریه نکردم ولی رزا کلی گریه کرد خشایاروشهاب
برای این که جو روعوض کنن شروع کردن باهم دیگه کل کل کردن

شهاب:شما دوتا از کی فال گوش واستادین؟

خشایار:میشه گفت از اولش

بعداز کلی کلنجار رفتن خشایار که دید اشک رزا بند نمیاد رو به رزا

گفت:عزیزم بس کن دیگه

شهاب :اوهوک "عزیزم"چه غلطا بشین بینیم بابا هنوز دهنتم بو شیر میده

خشایار:اونوقت شما که دهنتم بوشیر نمی ده بو چی میده

شهاب:بو آدامس خرسی

رزا که دیگه گریش تموم شده بود داشت بامن به حرفای اینا می خندید

که همون موقع صدای مامان اومد که داشت داد میزد و می گفت:نفس

من:بله مامان

مامان:برو رزا و خاله اینا تو صدا کن بگو شام حاضره

من: باشه

چهار تایی داشتیم به سمت خونه خاله مینا اینا حرکت میکردیم که خشایار با صدایی که پراز نگرانی بودو من تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: نفس.. شهاب مطمئین؟

شهاب: از چی؟

خشایار: از این که می خواین صوری ازدواج کنین

من: چاره چیه؟

رزا و خشایار خواستن چیزی بگن که منو شهاب سریع موضوع رو عوض کردیم . میدونستم رزا چی می خواد بگه ولی خشایار چی می خواست بگه که شهاب نداشت...

وقتی خاله اینا رو صدا کردیم دوباره چهار تایی در سکوت مطلق به سمت خونه ما راه افتادیم.

وقتی درو باز کردیم و همه ما چهار تارو باهم دیدن دست زدن.

شهاب و خشایار رفتن پیش عمو و بابا منو رزا هم رفتیم تو آشپز خونه که میز شام و بچینیم.

وقتی از آشپز خونه اومدیم بیرون دیدیم مامان بزرگم نشسته

مادوتا هم رفتیم جلو و سلام و علیک کردیم اونم بهمون تبریک گفت بعدش

صدای مامان اومد که بریم سر میز شام

همه نشسته بودن سر میز شام به غیر از منو رزا و خشایار و شهاب که به دستور

مامان بزرگ باید فقط دوتا ظرف برمی داشتیم و و میرفتیم بیرون غذا می

خوردیم..

وقتی رفتیم روی صندلی های روی ایون نشستیم چهار تامون زدیم زیر خنده

من:رزا بیا منو تو توی یک بشقاب بخوریم

رزا می خواست چیزی بگه که صدای اعتراض خشایار بلند شد که

میگفت:او هوک نفس خانوم تو مگه خودت ناموس نداری که می خوای با زن

من تو یک بشقاب غذا بخوری؟؟

من:خب خشایار جان شما ایشالله از دفعه ی دیگه با رزا توی یک بشقاب غذا

بخور

خشایار با سرتقی گفت:نخیر همیشه

منم که دیدم خشایار و همیشه راضی کرد گفتم باشه و تکیه دادم به صندلی

خشایار:آورین..آورین دختر خوب

شهاب:نفس مگه تو نمی خوری

منم که دیدم خیلی زشته اگه بگم نمی خوام باتو توی یک ظرف بخورم برای

همین گفتم:اشتها ندارم مرسی

شهاب دست از خوردن کشید و گفت:چون منم دارم تواین ظرف غذا می

خورم...

من:نه بابا چه ربطی داره

خشایار:پس اگه ربطی نداره بخور

من:توبه حرفای ماگوش میدی یاداری شام می خوری

خشایار قبل از اینکه قاشقشو بذاره تو دهنش گفت:هم غذا می خورم هم فیلم

سینمایی تماشا می کنم

من:آها

و برای اینکه شهاب بیشتر از این خرد نشه شروع کردم به غذا خوردن
خودمم نمی دونستم چه مرگم شده بود منی که توی این چند مدت فکر می
کردم عاشق شهاب شدم حالا فهمیده بودم یک حس عادت بود و ...
غدامون که تموم شد داشتیم می گفتیم و می خندیدیم که یک دفعه ای خشایار
گفت: بچه ها هستین آهنگ بذاریم و برقصیم
هممون موافقت کردیم و خواستیم بریم تو اتاق من که آهنگ بذاریم وقتی
داشتیم از پله ها بالا می رفتیم خاله مینا گفت: بچه ها کجا میرین؟
من: خاله داریم میریم تو اتاق من آهنگ بذاریم
عمو معین: خب مگه ما دل نداریم. بیا همین جا آهنگ بذار
منم یک چشم کوچولو گفتم و دویدم طرف اتاقم و سی دی های آهنگ و
برداشتم و رفتم پایین
وقتی سی دی رو گذاشتم سکوت محسن یگانه هم شروع کرد به خوندن:
روزای سخت نبودن باتو خلاء امیدو تجربه کردم
داق دلم که بی تو تازه میشد

هم نفسم شد سایه ی سردم

تورو میدیدم از اونور ابرا که می خوی سرسری از من رد شی

آسمونو بی تو خط خطی کردم...

تو فاز آهنگ بودم و داشتم به رقص رزا و خشایا نگاه میکردم و دست یکی
جلوم دراز شد نگاه که کردم دیدم باباست باخنده دستمو دادم دستش فکر می
کردم می خواد باهام برقصه که دست منو گذاشت تو دست شهاب و رفت سر
جاش نشست منم شروع کردم با شهاب رقصیدن وسط آهنگ بودیم که رزا
گفت:نفس برو یک آهنگ بذار که تانگو برقصیم

من باشه فقط چی بذارم؟

رزا می خواست بگه چی بذارم که همون موقع خاله مر جان و عمو امیر و رها
و رامین اومدن و با همه سلام و علیک کردن و من و شهابم رفتیم نشستیم ولی
رزا و خشایار داشتن با آهنگای مختلف می رقصیدن که یک دفعه ای رها اومد
جلوم و گفت افتخار رقص میدین

شهاب با تندی گفت:نخیر

مامان شهابم که از همه جا بی خبر بود با مهربونی گفت: مادر چی کار داری
عروسم می خواد با پسر خالش برقصه

شهاب منتظر بود که من مخالفت کنم ولی من با یک لبخند بدجنسانه گفتم
باشه فقط وایستا برم یک آهنگ خوب بذارم میام به قیافه شهاب که نگاه کردم
دیدم چشماش پر خون شده و داره به من نگاه میکنه و به رها که نگاه کردم
دیدم با چشمای پراز تعجب داره نگام میکنه و یک لبخند پراز اطمینان رو لبشه
منم رفتم سراغ ضبط و چند تا آهنگ و جلو عقب بردم و رسیدم و به آهنگ
مورد نظرم و وقتی بالبخند بلند شدم صدای آهنگ روتو کم کن محسن یگانه
پیچید تو ی خونه و همه ساکت شدم:

روتو کم کن بی حیا

دیگه سراغ من نیا

انگشت نمای شهر شدی

بیا به روی رو سیاه

تحملت سخته چقدر

اصلا خود مصیبه

می خوام یه عمر نینمت

یک لحظشم غنیمته

به همه نگاه کردم شهاب و رزا و بابا و عمو معین و خشایار داشتن بالبخند به

من نگاه میکردن

رها و رامین و خاله مرجان و عمو امیر داشتن با خشم نگام می کردن

بقیه هم داشتن با تعجب نگام می کردن طفلکیا نمی دونستن چرا من همچین

آهنگی گذاشتم

با قدمای محکم رفتم سمت رها و با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: پسر خاله

شرمنده آهنگ خوب پیدا نکردم و حس رقصیدنم رفته و با تامل رفتم سمت

شهاب و کنارش نشستم اونم دستشو دور شونم پیچید و کار گوشم

گفت: وروو جک

خندیدم و هیچی نگفتم.

اونشیم بالا خره تموم شد و قرار شد هفته آینده ماچهار تا توی یک روز نامزد کنیم

تو اتا قم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم دیدم شهابه

من:بله

شهاب:علیک سلام

من:گیریم که سلام بعدش

شهاب:نفس حالت خوبه چرا پاچه می گیری

من:بیخشید اعصابم خرده حالا زودتر میشه کارت رو بگی

شهاب:هیچی می خواستم بگم نیم ساعت دیگه دم درم

من باتعجب گفتم:برای چی

شهاب:مگه رزا بهت نگفت امروز قراره چهار تایی بریم لباس برای نامزدیمون

بخیریم

من:نه بابا رزا رو اصلا این روزا ندیدم که بخواد بهم بگه...حالا نمیشه من نیام

شهاب با جدیت گفت: نه همیشه باید بیای

من که دیگه حوصلم سر رفته بود از خونه نشینی از یکطرفم حوصله بحث کردن نداشتم قبول کردم و سریع رفتم یک دوش فوری گرفتم و موهامو همونطور خیس بالای سرم بستم و یک مانتو کوتاه قرمز با شلوار و شال مشکی پوشیدم و کفش های قرمز آل استار مم پوشیدم بر خلاف همیشه یک آرایش ملیح کردم و اومدم از خونه بیرون همین که در رو بستم ماشین شهاب جلو پام ترمز کرد.

اومدم درو باز کنم که خودش از داخل برام باز کرد و من نشستم و هیچی نگفتم

شهاب باخنده گفت: علیک سلام

تا اومدم چیزی بگم خودش سریع تر گفت: آها ببخشید گیرم که سلام کردی چی میشه اونوقت

خندم گرفته بود از اینکه داشت ادامو در میاورد ولی به روی خودم نیاوردم شهاب یک نگاه به من کرد و گفت: یادته اولین چیزی که وقتی برای اولین بار همدیگه رو دیدیم بهت چی گفتم

من:سلام

شهاب:بی مزه منظورم بعداز اونه

من بااین که یادم بود ولی به روی خودم نیاوردم و مثلا چنددقیقه فکر کردم و

گفتم:داشتی در مورد قرمزی صورت ما نطق می کردی

شهاب باصدای بلند خندید و گفت:خب گفتم وقتی دارین جلوی خندتونو

میگیرین خیلی ضایع است

من:خب که چی

شهاب همونطور که ماشین و روشن میکرد گفت:منظورم اینه که الانم جلوی

خندتونگیر چون خیلی تابلو

ایندفعه دیگه واقعت نتونستم جلوی خندمو بگیرم و خندیدم

من:راستی رزا اینا کجان

شهاب:برای ساعت 6 جلوی پاساژ... قرار گذاشتیم

من:اوهوم

دیگه تارسیدن به پاساژ حرفی بینمون رد و بدل نشد جز صدای موسیقیه

بیکلامی که از پنخش ماشین میومد

شهاب: پیاده شو رسیدیم

من: او مدم

واز ماشین پریدم بیرون

ساعت تازه پنج و نیم بود و منو شهاب همین جوری تو پاساژول می چرخیدیم

که یکدفعه ای شهاب دستمو گرفت و کشید

من: شهاب چته

شهاب: بیا اینو نگاه کن بین خوشت میاد

به لباسی که شهاب اشاره کرده بود نگاه کردم یک لباس آبی فیروزه ای بود

که قدش خیلی بلند بودو آستیناشم بااین که بلند بود ولی مدل خنجری بود

من: برای نامزدی

شهاب: «نه اونو که قراره با رزا انتخاب کنی چون میخوایم لباسامون شبیه هم

باشه

من: باشه پس برم بیوشمش

شهاب: برو تو و دستشو گذاشت پشت کمرمو و بردم تو مغازه

وقتی لباسو پوشیدم خودم کف کردم از دیدن خودم

چشمام بدجوری با این لباس ست شده بودو خوشگلم میکرد حتی با سایه قرمزی

که زده بودم بازم بهم میومد.

با صدای شهاب به خودم اومدم: نفس جان نپوشیدی؟

من درو باز کردم و گفتم: چرا

شهاب تا چشمش به من خورد چشمش برق زد خوشحال شدم از این که

خوشش اومده بود

شهاب: خوشت اومده

من بالبخند گفتم: آره

شهاب: خب درش بیار

من اومدم درو ببندم که چشمم به قیمتش که رو آستینش نصب شده بود افتاد
سرم سوت کشید شهاب اومد بره سمت فروشنده که آستینشو گرفتم اونم
باتعجب برگشت سمتم.

من:شهاب نمی خوامش

شهاب با تعجب بیشتری گفت:واسه چی تو که خیلی خوشت اومده بود؟؟؟

بااین که هیچوقت برام قیمت لباسا و انواع چیزا مهم نبود ولی بازم دوست
نداشتم شهاب همچین پولی برای لباس من بده. باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب:ها نفس؟! چرا؟

من:آخه...

شهاب دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد و گفت:آخه چی

من:قیمتش

شهاب اخماش رفت تو هم و گفت:لباست و در بیارو بیا بیرون

رفتم تو درو بستم شاید دلم لباسرو خیلی می خواست ولی دوست نداشتم شهاب
برام اینو می خرید.

داشتم با خودم فکر میکردم که خوب شد شهاب اینو برام نخرید خودم بعدا میومدم می خریدمش.

وقتی از اتاق پروو اومد بیرون لباس و دست شهاب که اخماش هنوز تو هم بود دادم و از مغازه خارج شد بعداز چنددقیقه شهاب با کیسه ی نایلونی اومد بیرون و رو به من گفت:بفرمایید

باتعجب کیسه رو از دستش گرفتم و دیدم توش همون لباسه

سرمو که بلند کردم دیدم شهاب داره آروم آروم قدم میزنه از پشت که بهش نگاه کردم یک لحظه دلم ضعف رفت یک تیشرت جذب مشکی پوشیده بود بایک شلوار مشکی. خیلی رنگ مشکی بهش میومد مخصوصا بااون دوتا چشمای چشمک زن مشکیش. وقتی حواسم جمع شد دیدم شهاب خیلی ازم دور شده.حتما خیلی از دستم ناراحت بود.

بااین که آدم مغروری بودم ولی همیشه وقتی تقصیرمن بود میرفتم معذرت خواهی ,دویدم سمتش و دستشو گرفتم و جلوش وایستادم

داشت با تعجب و دلخوری نگام میکرد

من :شهاب!!

شهاب باختم:بله

من سرموانداختم پایین و گفتم:ببخشید ولی نمی خواستم برای لباسی که می

خواستی برام بخری اینقدر پول بدی

سرمو که بلند کردم دیدم داره بالبخند نگام میکنه وقتی نگام و دید لپم و کشید

و گفت:خانوم کوچولو من که عصبانی نشدم ازت که معذرت خواهی می کنی

فقط دلخور شدم بعدشم چرا همچین فکری کردی که من نباید پول لباستو بدم

؟ها؟

بعداز یک مکث کوتاه گفت:من مثلا قراره شوهرت بشم حالا درسته مصلحتی

ولی بالاخره قراره اسمت بیاد تو شناسنامم.فهمیدی

من لبخندی زدم و اوادم تشکر کنم که گوشی شهاب زنگ خورد همین که

گوشیش و جواب داد صدای داد خشایار اومد شهابم تلفنشو از گوشش دور

کرد و به ساعتش نگاه کرد و زبونشو آورد بیرون و گاز گرفت نفمیدم

منظورش چی بود.

به ساعت که نگاه کردم فهمیدم منظورش چی بود منظورش این بود که کلی

دیر کردیم با شهاب بدون هیچ حرفی به طرف پارکینگ راه افتادیم در حالی

که صدای خشایار هنوز میومد ولی شهاب بیخیال گوشیش و گذاشته بود تو جیب پیراهنش و منم داشتم ریز ریز میخندیدم

دم در پاساژ که رسیدیم شهاب گوشیش و قطع کرد و به سمت رزا اینا راه افتادیم خشایار و میدیدم که داره باخنده یک شماره میگیره حدس زدم داره شماره ی شهابو میگیره

وقتی خشایار مارو دید سعی کرد لبخندش و بخوره و اخم کنه ولی موفق نبود و قیافش خیلی خنده دار شده بود.

اونم وقتی قیافه خندون مارو دید خندید و با حرص گفت: نیم ساعته اینجا ییم بعد شما دوتا دارین میخندین

همونجور که داشتیم با خشایار و رزا دست میدادیم شهاب توضیح داد که چون نیم ساعت زود تر رسیده بودن رفتم تا یک دوری بززن ولی نفهیدن چجوری یک ساعت گذشت.

بالا خره بعداز کلی خنده و شوخی وارد پاساژ شدیم.

منو رزا کنار هم و شهاب و خشایارم پشت سرمون.

همینجوری داشتیم لباسارو دید میزدیم که یک دفعه ای چشمم خورد به یک لباس خیلی ملوس

برگشتم سمت رزا که دیدم داره به همون لباس نگاه میکنه خندم گرفته بود سلیقه منو رزا کی باهم فرق داشت که این دفعه فعه ی دوممون باشه

برگشتم سمت شهاب و خشایر که دیدم اون دوتا مشغول بحث سر تیم فوتبال هستن اونقدر بحثشون عمیق بود که متوجه نشدن منو رزا و ایستادیم و اون دوتا هم محکم خوردن به ما سرشونو گرفتن بالا که معذرت خواهی کنن که با دیدن نفس و رزا با تعجب پرسیدن: شماها چرا ایستا دین؟

رزا که باحالت قهر روشو برگردوندو رفت تو مغازه منم ایشی کردم و رفتم تو مغازه فروشندش یک دختر بلند و خیلی لوند بودو خوش برخورد و با خوش رویی جواب سلاممون رو داد و گفت: جانم بفرمایید

من: میشه دودست از اون لباس پشت ویترنتون به مابدین

فروشنده: کدوم؟

من: اون سمت چپی

فروشنده:باشه چشم الان براتون میارم

همون موقع شهاب و خشایار هم وارد شدن ولی منو رزا انگار نه انگار که اون
دوتا آدمن نه سوسک

از دست فروشنده لباس هارو گرفتم که بریم بپوشیم.

توی آینه به لباس نگاه کردم یک پیراهن دکلته که دقیقا تازیر سینه مشکی
بودروش باگلای مشکی پوشیده شده بود وبعد تا بالای کمر نقره ای بود که از
کنارش به حالت کشی رفته بود بالا و پایین اون قسمت هم یک تو خیلی
کوتاه مشکی بود و بقیه دامنم هم نقره ای بود. هرکی میدیش فکر میکرد سه
تیکه است. خیلی شیک بود من که خیلی خوشم اومد. باصدای در چشم از آینه
برداشتم و درو باز کردم شهاب پشت در وایستا بود همین که منو دید قشنگ
فکش اومد پایین بالبخندی که ازدیدن قیافش رو لبم ظاهر شد ولی سعی در
مخفی کردنش داشتم دستمو بردم زیر چونشو دهنشو بستم. شهاب یک قدم
اومد جلو و گفت

:بچرخ

توی اون اتاقک کوچیک چرخ میزد و گفتم:خوبه

شهاب:عالیه سلیقه کی بود

من باخم گفتم:وقتی حواست نیست که نمی فهمی همون بهتر که ندونی

شهاب یک تک خنده ای زدو گفت:اِ خب ببخشید دیگه

منم چون دیدم شهاب اونموقع منو ببخشید منم بهش یک لبخند زدم که شهاب

بالبخند شیطنت باری گفت:نفسی!!!!

من:ها

شهاب اخم ظزیفی کردو گفت:ها چیه بی تربیت

من:خب حالا بفرمایید

شهاب دوباره لبخندی زدو گفت:میشه لپت و بوس کنم؟

من هولش دادم به سمت بیرونو همونطور که داشتم زور میزدم که اونو از اتاق

خارج کنم گفت:پروو نشو دیگه

و درو بستم و لباسمو در آوردم هرچند که بدمم نمیو مد بوسم کنه ولی وقتی

باخودم کنار اومدم و فهمیدم اون حس اصلا عشق نبوده...

باصدای در اجازه ی بیشتر فکر کردن واز مخم گرفتم و رفتم بیرون بعداز این
 که لباسارو خریدیم رفتیم توی یک کافی شاپ و یکذره خستگی در میکردیم
 که گوشیم زنگ خورد به صفحش که نگاه کردم دیدم سپهره لبخند زدم
 و جواب دادم:سلام عجیجم چطوری

سپهر:سلام خواهری جونم چطوری خوشم دل داداش

وقتی داشتم حرف میزددم داشتم به شهاب نگاه میکردم وقتی صدای سپهره
 شنیدم یک نفس کشید و اخمش و که باکلمه عزیزم من توهم کرده بود و باز
 کردو وقتی سپهر گفت خواهری یک لبخند زد

سپهر:خب عروس خانوم خوبی؟خوشی؟سلامتی؟شهاب خوبه؟رزا خوبه؟اون
 پسره که رزارو گرفته اسمش چیه؟

من:واااای سپهر چقدر فک زدی!ممنون هممون خوبیم اسم اونم خشایاره

بعداز یکم صحبت بااسپهر گوشی رو قطع کردم و روبه جمع گفتم سپهر سلام
 رسوندو اون سه تا هم گفتن سلامت باشه

وقتی شهاب منو دم در رسوند به سمتش برگشتم و گفتم:ممنون

شهاب:خواهش می کنم

وقتی رفتم تو دیدم خونه سوت و کوره حدس زدم همه خونه مامان بزرگ هستن

وقتی رسیدم تو اتاقم لباسارو در آوردم و گذاشتم توی جالباسی کفشای نقره ای و مشکی که خریده بودمم گذاشتم توی کلکسیون کفشام و لباسام و سریع در آوردم و گرفتم خوابیدم شانس آوردم شام و با بچه ها خورده بودم و گرنه کی حال داشت بره خونه مامان بزرگ. داشت خوابم میگرفت که یک دفعه ای یادم اومد که برای شهاب کت و شلوار نخریدیم. سریع بلند شدم و زنگ زدم یه شهاب بعداز سه تا بوق جواب داد

شهاب:بله؟

من:سلام شهاب

شهاب:اِ نفس تویی

من:مگه شمارم سیو نیست

شهاب:چرا ولی چون پشت فرمون بودم دیگه به صفحه اش نگاه نکردم. حالا جانم بفرمایید

من:شهاب تو و خشایار که کت و شلوار نخریدین امروز

شهاب خندید و گفت: باهوش خانوم از یک پاساژ لباس زنونه فروشی که نمی شه کت شلوار خرید.

من: راست میگی! خوب حالا می خوام چی کار کنی؟

شهاب: نگران نباش منو خشایار یک جایی رو میشناسیم میریم از ش میخریم

من: باشه پس فعلا بای جوجو

شهاب خریدو گفت: خوبه تو جوجویی نه من و بعد دوباره خندیدو گفت: بای

و گوشیشو قطع کرد

مامان: نفسم پاشو مامانی

من:.....

مامان: نفسم جون پاشو الان وقت آرشگات میره

من با حواس پرتی گفتم: آرایشگاه واسه چی؟

مامان خندید و گفت: مثل اینکه نامزدیدتِ ها

مثل برق گرفته ها نشستم روتخت و گفتم: اا راست میگیا

مامان بلند خندید و گفت: بیچاره شهاب

تا او مدم غر بز نم

مامان: خيله خوب خوش به حال شهاب حالا هم بدو برو حموم که الان رزا

پیداش میشه

دیگه از ترس رزا هم سریع از جا پریدم و رفتم سمت حموم. باورم نمی شد که

امروز نامزدیم بود اونم بامردی که یک زمانی فکر میکردم مثل دخترای

15ساله در یک نگاه عاشقش شدم ولی بعدا باز دوباره فهمیدم فقط یک علاقه

نسبی بود می خوام نامزدی کنم ولی نمی خوام زندگی مشترک داشته باشیم

...می خوام ازدواج کنم.....

سریع از حموم زدم بیرونو موهامو یک شونه کردم که زیر دست آرایشگراگره

نخوره. بعدسریع یک مانتو کتون کوتاه و یک شلوار مشکی و شال مشکی سرم

کردم و کفشامم یک جفت کفش کتونی مشکی برداشتم و از اتاق زدم بیرون
دیدم رزا باقیافه اخمو داره نگام میکنه

من:سلام غر نزن دیگه آمادم

رزا:این چیه پوشیدی؟

به قیافه خودش نگاه کردم یک ماثو آبی کوتاه پوشیده بود و یک شلوار لی
یخی و یک شال آبی هم سرش بود

من:میشه بپرسم الان تیپ من باتو چه فرقی داره

رزا:راست میگی ببخشید یک خورده عصبی ام

من:اوه حالا چرا عصبی

رزا:تو از هفت دولت آزادی من که می خوام واقعا ازدواج کنم

من بالحن شیطنت باری گفتم:رزا جون الان فقط نامزدی ها لازم نیست بری
زیر یک سقف زندگی کنی

و بعد از اتمام حرفم شروع کردم به دوویدن به سمت درو همونجور پابرهنه
رفتم بیرون که خوردم به یکی یک نگاه سریع انداختم دیدم شهاب داره

باتعجب نگام میکنه منم سریع رفتم پشت شهاب رزا هم دنبالم داشتیم دور
شهاب می چرخیدیم که یک دفعه خشایار رسید و رزا رو گرفت شهابم منو
رزا داشت تقلا میکرد که بیاد منو بزنه منم داشتم می خندیدم

خشایار:د بس کنید دیگه خیر سرتون امروز نامزدیتونه

من:خب منم داشتم به رزا همینو می گفتم

رزا یک جیغ زد منم دوباره خندیدم

باشهاب توی ماشین نشسته بودیم که شهاب باخنده گفت:چه آتیشی سوزونده
بودی که مجبور شدی پابرهنه فرار کنی تو کوچه

من ریز خندیدم و گفتم:هیچی رزا گفت عصبیه منم گفتم واسه چی اونم گفت
من از هفت دولت آزادم اون که می خواد واقعا ازدواج کنه منم گفتم حالا فعلا
لازم نیست برن زیر یک سقف که از الان عصبیه

وبعداز اتمام حرفم شروع کردم به خندیدن شهابم خندید

من:شهاب؟

شهاب:جانم؟

من:تو تاحالا قبل از ماجراها که مجبور شدیم اینجوری ازدواج کنیم تاحالا به عاشق شدن فکر کرده بودی؟

شهاب:میشه اول تو بگی!

من:مسخره است ولی فقط تو این ازدواج مایک مورد اشکله پیدامیکنه

شهاب:متوجه منظورت نمیشم

من:من همیشه از راهنمایی دوست داشتم یک ازدواج صوری بکنم و بعد عاشق بشم الان اون ازدواج صوری هرو کردم ولی قرار نیست عاشق بشم

شهاب خندید و گفت:من قبل از آشناییم باسروناز بیشتر فکرو زکرم روی این بود که یک همسر خوب انتخاب کنم ویک زندگی خوب داشته باشم ولی بعداز اون ماجرا دورهرچی زن و دوست دختر بود و خط کشیدم تااین که باتو آشناشدم والانم درخدمتتون هستم

من:شهاب میشه اگه یک روزی دوست داشتی جریان سرونازو برام تعریف

کنی

شهاب:باشه حتما راستی نفس من دوروز مرخصی گرفتم قرار بذارین این

داستان و تعریف کنید

من خندیدم و گفتم باشه

شهاب منو جلو آرایشگاه پیاده کرد و آروم خم شدو لپم و بوس کرد

خندیدم و گفتم دیوونه وبعد درو باز کردم و رفتم بیرون رزا هم همون موقع از

ماشین پیاده شدو باهم رفتیم تو.

آرایشگرهم چون دوستای مامان اینا بودو مارو میشناخت حسابی تحویلمون

گرفت و بعداز این که منو رزا سفارش کردیم شبیه هم باشه و لباس و بهش

نشون دادیم اونم سرشو به عنوان باشه تکون دادو شروع کرد اول موهای رزارو

اتو کشیدن چون موهای من که لخت بودو احتیاج نداشت وقتی موهای رزا رو

اتو کشید و بعدش شروع کرد به آرایش کردنمون بعداز آرایش هم موهامونو

درست کرد یه شش ساعتی زیر دستش بودیم

خانوم آرایشگر:بفرمایید عروس خانوما برین لباساتونو بپوشید بعد بیاین اینجا تا

خودتونو ببینین منو رزا هم مثل این دخترایحرف گوش کن رفتیم لباس بپوشیم

واصلا هم به هم نگاه نکردیم که بفهمیم چجوری درست شدیم وقتی لباس و

پوشیدم رفتم اول جلوی آینه و ایستادم دهنم افتاد زمین خیلی خوب شده بودم
 با این مدل مو و آرایش و لباس سایه نقره ای خیلی به چشمم میومد و موهام هم
 رو کشیده بودو حلقه حلقه بالای سرم به حالت شلوغ درس کرده بود و یک
 گل کوچیک نقره ای هم زده بود به سرم خیلی خوب شده بودم وقتی در اتاق
 و باز کردم همزمان رزا هم اومد بیرون همه سرا به سمت ما چرخید و یک
 لحظه تمام آرایشگاه و سکوت گرفت بعدش صدای سوت و دست به رزا که
 نگاه کردم انگار خودمو فقط باچشمای قهوه ای و موهای تیره تر میدم یک
 لحظه چشمم پراز اشک شد رزا هم...

همدیگرو بغل کردیم که خانوم آرایشگر بامهربونی دستشو گذاشت رو شونه
 ماو گفت: اگریه نکنین که تمام زحمتای ما از بین میره ها خوشحال باشین
 منو رزا یک نگاه بهم کردیم و خندیدیم

همون موقع زنگ در و زدن و یکی از شاگردا آیفونو برداشتو بعد بالبخند به ما
 گفت: شوهراتون اومدن

اول مرضیه خانوم - خانوم آرایشگر- رفت تا از شهاب و خشایار انعام بگیره بعد
 منو رزا باهم رفتیم بیرون وقتی شهاب و دیدم یک لحظه هنگ کردم فوق العاده

شده بود توی اون کت و شلوار توسیش موهاشم یک وری ریخته بود تو صورت اونم قفل بود تو صورت من جالب اینجا بود که همین اتفاق برای رزا و خشایار هم افتاده بود.

فقط نفهمیدم چی شد ولی رفتم سمت شهاب و دستامو دور کمرش حلقه کردم. اونم بغلم کرد و کنار گوشم و بوسید بهش نگاه که کردم دیدم چشماش مثل من خیسه باصدای مرضیه خانوم به خودمون اومدیم: بابا بس کنید دیگه همه دارن نگاتون میکنن

به سمتش که برگشتیم دیدیم داره گریه میکنه بقیه از از پشت شیشه های آرایشگاه نگاه میکردن و گریه می کردن

به رزا اینا هم که نگاه کردم دیدم چشمای رزا هم خیسه ولی خشایار نه بالاخره بعداز بدرقه آرایشگر سوار ماشین شدیم.

شهاب دست منو گرفت و گذاشت رو پاش منم هیچی نگفتم اونم در سکوت رانندگی میکرد که سی دی رو عوض کرد و یک آهنگ مشخص گذاشت که بیشتر شبیه یک متن بود تا شعر اینجوری بود:

خدا حافظ نگو وقتی...

هنوز درگیر چشما تم

خدا حافظ نگو وقتی ...

تا هر جا باشی همرا تم

تواون گرمای خورشیدی ..

که میره رو به خاموشی

نمی دونی چقدر سخته ...

شب سرد فراموشی

شبی که کوله بارت رو

میون گریه می بستی

یه احساسی به من می گفت

هنوزم عاشقم هستی

همون موقع رسیدیم باغ

خیلی جالب شده بود دوتا عروس با لباسا و آرایشها یک شکل و باقیافه های نسبتا شبیه بادوتا داماد باکت و شلوار یکسان

خلاصه بعداز این که به تمام مهمونا خوشآمد گفتیم رفتیم سرجامون نشستیم یک چیز خیلی جالب که خیلی فکرمنو به خودش مشغول کرده بود این بود که رها و رامین اومده بودن ولی خاله مرجان و عمو امیر نیومده بودن . همینجوری داشتیم با شهاب حرف میزدیم که یکدفعه یک شاخه گل رز قرمز جلو صورتم گرفته شد با تعجب برگشتم دیدم سپهره باخوشحالی بلند شدم وهمدیگرو بغل کردیم بعداز اینکه از بغل سپهر اومدم بیرون دیدم شهاب داره بالبخند نگامون میکنه وقتی دید من از بغل سپهر اومدم بیرون شهابم بلند شد و باهاش دست داد.

سپهر همونجور که دست شهاب تو دستش بود با صورت جدی و صدای خیلی محکم گفت: آقا شهاب اصلا دوست ندارم یک روز فقط یک روز نفس و رزا ناراحت باشن امیدوارم منظورمو درک کرده باشین

شهاب بالبخند اطمینان بخش و محبت آمیزی گفت: خیالت تخت سپهر جان

سپهر یک لبخندی زد و شهاب و بغل کرد و دم گوشش جوری که من نشنوم
گفت: شهاب تو رو خدا مراقبش باش نفس ضربه خوردست منم خیلی دوشش
دارم فقط ازت می خوام مراقبش باشی

شهاب: خیالت جمع مثل تخم چشمام ازش مراقبت می کنم

وقتی چشمای سپهر و نگاه کردم دیدم پراز اشکه

من: سپهر!!

سپهر: جانم عزیزم؟

من پریدم بغلش و دیگه واقعا گریه کردم لرزش شونه های سپهر هم حس
میکردم یکدفعه ای دیدم سپهر سرشو بلند کرد به پشت سرش که نگاه کردم
دیدم رزا باگریه دستشو گذاشته رو شونه سپهر سپهرم برگشت و رزارو بغل
کرد صدای هق هق منو رزا و سپهر کل فضای خونه رو پر کرده بود...

با صدای یکی همه سرا به سمتش برگشت رها و رامین باچشمای اشکی جلومون
وایستاده بودن

رها: رزا نفس سپهر آقا شهاب و آقا خشایار می خوام از همتون معذرت خواهی
کنم جلوی همین جمع که میبینین.

و تو سپهر که همیشه مثل یک برادر مواظب نفس و رزا بودی و باناراحتی اونا ناراحت میشدی پس باید به همون اندازه ازت معذرت خواهی کنم..

نفس واقعا ازت معذرت می خوام ولی باور کن قصدم این نبود که داغونت کنم ولی...واقعا نمی دونم ولی چی ولی اینو بدون مامان بابا که از خجالتشون نیومدن چون تمام نقشه ها زیر سر اونا بود الانم منو رامین اومدیم که هم هدیتونو بدیم هم معذرت خواهی کنیم و بگیم ما دیگه اینجا زندگی نمی کنیم و اومد جلو پیشونیم و بوسید و همون موقع هم چند قطره اشک از چشماش اومد بیرون رامینم از رزا معذرت خواهی کرد اونم گریه میکرد بعد رامین با خشایار دست داد و رها هم باشهاب.

رها و رامین داشتن میرفتن که من گفتم:رها!

رها باچشمای اشکی برگشت و گفت:جانم دختر خاله

یه لبخند نصفه نیمه زدم و گفتم اگه منو رزا ازتون بخوایم همه چیزو فراموش

کنین و همین جا بمونین چی؟قبول می کنین؟

رامین و رهایک لبخند غمگین زدن و گفتن:ینی میشه مثل برادرتون پیشتون

باشیم

من او مدم جواب بدم که صدای محکم شهاب او مد که گفت: چرا که نه خوشحال
میشم توی نامزدیم برادرای همسر هم باشن

من یک نگاه باتشکر بهش انداختم و رها و رامین هم سرشون زیر بود داشتم
میومدن سمت ما که سریع وایستادن و رفتن سمت بابا و عمو که باچشمای
اشکی داشتن این صحنه رو تماشا میکردن رها و رامین وقتی رسیدن جلوشون
سریع خم شدن و رها دست بابا رو بوسید و رامینم دست عمو معین بااین
کارشون جمع دست زدن و هق هق منو رزا بیشتر شد.

سینا از بین جمعیت او مد بیرونو گفت بابا بس کنین این فیلم هندی رو بیاین
آهنگ بذارین

و رفت سمت ضبط و آهنگ گذاشت فقط نمی دونم چرا سینا چشماش اشکی
بود

ما چهار تاهم رفتیم سمت جایگاهمون و نشستیم که شهاب گفت نفس پاشو
برو با رها برقص

بادهن باز نگاهش میکردم که یک لبخند زد و گفت: من بی غیرت نیستم ولی
آدم شناس خوبی هستم رها و رامین پسرای بدی نیستم و واقعا همونجور که

میگن مثل خواهراشون دوستتون دارن حالا هم بلند شو برو که داره بانگرانی
 نکات می کنه وقتی من بلند شدم رزا هم بلند شد داشتم باخودم فکر می کردم
 چقدر طرز فکر کردن این دوتا دوست شبیه همه وقتی رفتم سمت رها و گفتم
 بیا برقصیم چشماش برق اشک زد و باهم رفتیم وسط فقط دیدم سپهر خشایارو
 شهاب و گرفت و برد یک گوشه

شهاب

داشتم به رقص رها و نفس نگاه می کردم و داشتم فکر می کردم که چقدر سپهر
 نفس اینا رو دوست داره که باصدای سپهر سرمو گرفتم بالا و بهش لبخند زدم
 اونم باچشمای غمگینش بهم لبخند زدو گفت:شهاب جان میشه لطف کنی یک
 لحظه بیای بیرون

من:باشه حتما الان میام

بلند شدم و دنبال سپهر راه افتادم دیدم خشایارم روی یک صندلی نشسته منم
 کنار خشایار نشستم و سپهرم جولومون نشست به چشمای غمگینش نگاه می
 کردم که سپهر شروع کرد به حرف زدن که ای کاش اون حر فارو نمی زد

سپهر:بخشید فقط من میشه مخاطبم یک نفرتون باشه اینجوری راحت ترم

منو خشایار سرمونو به علامت توافق تکون دادیم و سپهر اینجوری شروع

کرد:بین شهاب من حدودا از هشت سال پیش این دوتارو میشناسم و همیشه به

چشم دوتا خواهرم بهشون نگاه کردم و حالا هم خوشحالم که باشما ها ازدواج

کردن چون میدونم دوتایتون دوششون دارین.

شهاب من از طرز ازدواج تو و نفس خبر دارم ولی بازم می خوام مواظبش باشی

ازت خواهش میکنم!

من دیگه کم کم داشتم نگران میشدم این چرا اینجوری حرف میزد بااین که

چند جلسه بیشتر ندیدمش ولی خیلی ازش خوشم اومده بود

سپهر:بینین من یک خواهش دارم ازتون

من:چیه

سپهر سرشو انداخت پایین و گفت:میشه عروسیتونو زود تر بگیرین!

من:واسه چی

سپهر: می دونم خواسته نسبتا معقولی نیست ولی خیلی دوست دارم خواهرامو

توی لباس عروس بینم

من بانگرانی گفتم: واسه چی مگه می خوای جایی بری

سپهر یک لبخند غمگین زد و گفت: معلوم نیست شاید

من: کجا

سپهر: اون دنیا

من که کپ کردم و نتونستم چیزی بگم ولی خشایار بلند شد داد

زد: چه _____ی؟

سپهر: هیس آروم تر حالا من که نمردم

من داشتم باخودم فکر میکردم چطور میشه پسری به خوبی و خوش قلبی و

مهربونی اون باید بیمار بشه! به سختی دهنمو باز کردم و با ضعیف ترین

صدایی که از خودم سراغ داشتم گفتم: مشکلِت چیه

سپهر: قلب

من: وای

سپهر خندید ولی خنده ای که از صد تا گریه بدتر بود

من:سپهر تو باید خوب بشی فهمیدی و گرنه نفس داغون میشه میدونم که

دوست نداری داغونی خواهرتو دوباره بینی نه

سپهر سرشو انداخت زیر و گفت:نه دوست ندارم ولی شهاب خشایار خواهش

می کنم مواظبشون باشین

این حرفو که سپهر زد من برای اولین بار اشک خشایار و دیدم منم بغضم

گرفته بود.

نفمیدم چی شد فقط توی یک لحظه فهمیدم که سپهر افتاد

خشایار:سپهـــــــــــــهر

همون موقع صدای نفس او مد که گفت:شهاب سپهری داداشی کجایی بیان

دیگه

من:نفس سریع برو تو سرما می خوری مالان میای...

ولی خیلی دیر شده بود چون نفس بارنگ شبیه گچ دیوار داشت به سپهر نگاه

میکرد همون موقع صدای آنبولانسی که خشایار صدا کرده بود او مد

بعدشم نفس یک جیغ کشید و غش کرد

توی اون موقعیت واقعا نمی دونستم به نفس کمک کنم یا به رزا که شوک زده دم در هال و ایستاده بود و خشک شده بود یا....

خشایارم با سپهر رفته بود

سپهر...وای الهی بگردم چقدر این پسر خوب بود چقدر همه دوشش داشتن خداکنه حالش خوب بشه و گرنه مطمئنا کار هیچکس که به بیمارستان نکشه کار رزا و نفس صد درصد به تیمارستان میکشه

سریع نفس و بردم رو کاناپه گذاشتم و رو به رها گفتم یک آب قند بهش بده خودمم سریع رفتم جای رزا هرچی صداش کردم جواب نداد کاملا مشخص بود که شوک زده شده.

یک هفته گذشته بود دوروزش و که نفس و رزا و زیر سرم بودن سینا و مامان باباشم اصلا بیمارستان نیومده بودن اون جوری که من از خشایار شنیدم رفتن مشهد پیش امام رضا بقیه هم که و وعضشون خیلی خرابه اصلا باورم نمیشد که این پسراینهمه برای همه عزیز باشه.

بابا جون و بابای رزا که حداقل پنج کیلو وزن کم کرده بودن و صورت همیشه شیش تیغشون الان انبوه یش بود و زیر چشماشون گود افتاده بود مامان جون و مامان رزاهم دست کمی از اونا نداشتن رها ورامین و خاله مرجان و آقای امیری هم خیلی ناراحت بودن رزاو نفسم که توی این یک هفته به غیراز اون دوروزی که تمام مدت زیر سرم بودن حداقل سه بار دیگه هم رفتن زیر سرم.

نفس ورزا اصلا غذایی خوردن واز بیمارستانم خحتی یک بارم خارج نشده بودن و تمام مدت پشت در اتاق سپهر نشسقت بودن و فقط به زور منو خشایار یک ذره کیک و آب میوه میخوردن. خود سپهرم که توی سی سیوبود.

یک چیزی که واقعا اعصابمو بهم میریخت این بود که هیچ کاری نمی تونستم برای رزا و نفس انجام بدم. باصدای خش دارنفس به خودم اوادم

نفس:شهاب

من:جانم

نفس:ش...شب...شب...نامزدی...س...سپه...سپهر چی...می...گ...چی می گفت

من:نفس آروم باش و گرنه نمی گم

نفس درحالی که چشماش پراز اشک بود سرشو محکم چندبار تکون داد و

گفت:نه حالم خوبه توروخدا...توروخدا فقط بگو...بگو اون شب..اون شب

سپهر بهت ...بهت چی می گفت

من سرمو انداختم پایین و فقط گفتم:می گفت مازودتر عروسی بگیریم چون

می خواد عروسی خواهراشو ببینه

حرفم که تموم شد رزا شروع کرد به گریه کردن ولی نفس داشت نگام میکرد

توی اون دوجفت چشم آبی هیچی نبود نه غصه نه ناراحتی نه گنگی نه هیچی

انگار دارم به دوتا شیشه نگاه می کنم

من:نفس...نفسی

خشایار:شهاب من رزارو می برم بیرون الان میان یک چیزی بهمون میگن

من فقط سرمو تکون دادم

من:نفس نف...

یکدفعه ای چشمای نفس بسته شد و دوباره غش کرد...

بیست روز بعد:

یاد اونروز می افتم که نفس دوباره غش کرده بودو منم بالای سرش نشسته
بودم خشایارم به زور رزا رو برد خونه یکدفعه ای در اتاق و زدن و یک پرستار
اومد تو

منبلند شدم:سلام

پرستار :سلام خوب هستین

من:ممنون مرسی

پرستار:راستش جناب..

من:راد هستم

پرستار:بله جناب راد راستشو بخواین تمام پرستارا یک مقدار پپول روی هم
گذاشتن و براتون دسته گل خریدن

همون موقع یک دسته گل فوق العاده شیک و بزرگ که معلوم بود کلی

قیمتسه آوردن گذاشتن توی اتاق

من باتعجب و نگرانی پرسیدم: برای چی؟؟؟

پرستار: آخه راستشو بخواین حرف خانوم شما با اون خانوم دیگه که فکر کنم

خواهرشونه توی کل بیمارستان پیچیده که این دوتا اینقدر برادرشون دوست

دارن

من: سپهر برادرشون نیست

زن باتعجب خیلی زیاد پرسید: برادرشون نیست

من: نه سپهر یک دوست خیلی خوب برای نفس و رزای

پرستار دستشو گذاشت رو دهنش و با بغض گفت: وای چه قشنگ

من: حالا این دسته گل برای چی هست

پرستار: آخه به خاطر وضعیت ورژانسیه آقای علی خانی_ سپهر_ و سنشون رفته

بودن جزو اولین نفرات انتظار برای اهدای قلب و الانم یک مورد ضربه مغزی

اومده بیمارستان ما و وقتی حال خانوم شما و خواهرشون رو دید اجازه اهدا داد و

فردا هم دکتر میرضایی (بچه ها دکتر میرضایی واقعیه و یکی از بهترین دکترهای قلب مشهد هست ولی اینجا حالا زدم تهران) ایشون رو عمل کنن

من از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم فقط خیلی سریع پرسیدم: ببخ... ببخشید الان... الان دکت... دکتر میر... دکتر میرضایی هستن

پرستار که از استرس و خوشحالیه بی حد و اندازه من خندش گرفته بود گفت: متأسفانه امروز مطب هستن فردا میان بیمارستان

اون روز وقتی نفس بهوش اومد اولین چیزی که گفت

نفس: سپهر...

من: آروم باش خانومم برات یک خبر خوب دارم

نفس: چی؟

من: برای سپهر یک قلب پیدا شده

نفس: واقعا؟؟؟

من: آره عزیزم فقط تورو خدا تو آ....

من:وا نفس دیگه چرارداری گریه می کنی

نفس:باورم همیشه شهاب دارم از خوشحالی پر در میارم!

من:میدونم عزیزم ولی به خودت مسلط باش. راستی دیدی پرستارا برات چه

گلی آوردن

نفس:برای من؟؟؟

من:برای تبریک آوردن که برای سپهر یک قلب پیدا شده و...

نفس:آهان

منی دونم چراولی حس کردم نفس ناراحته برای همین ازش پرسیدم

من:نفس چراناراحتی

نفس:نه چرا باید ناراحت باشم عزیزترین کسم که فکرمی کردم داره میمیره

الان حالش خوبه دیگه چی تواین دنیا برام ارزش داره

حرفاش خیلی ناراحتم کردولی یکی انگار از درونم داشت داد میزدو میگفت این

حرفازته دل نمیزنه و ازیک چیزی ناراحته برای همین گفتم

-مطمعنی

نفس: آره

من: باشه هر جور میلته

نفس سرشو چرخوندو به گلانگاه کردو گفت: گلای نازیه گفتی کی آورد

من: یک پرستار گفت از طرف تمام پرستاراست

نفس: جوون بود

می خواستم بپرسم چه ربطی داره که حس بدجنسیم گل کردو برای همین
بالبخند گفتم

-کی؟

نفس: دسته گلا. خب پرستاری که اینو آورد دیگه

من: آره جوون بود

نفس: بعدابهم نشونش میدی؟

من: آره حتما چطور

نفس: آخه میخوام ازش تشکر کنم

من: نمی خواد من خودم حسابی ازش تشکر کردم

باخودم داشتم غرغر میکردم: اه اه اه روشم اونوره نمی تونم ببینمش

باصدای نفس به خودم اوادم

نفس: شهاب به چی فکر میکنی

من: به هیچی خانومی

نفس سرشو گذاشت روشنم و چشماشو بست می خواستم بگم بریم خونه که

دیدم خوابش برد

رزا: خوابیده

من: آره

رزا: حقم داره نفس همیشه برعکس من خیلی میخوابیدولی توی این یک ماه

اصلا نخوابیده

من: خودتوهم حالت بهتر از نفس نیست

رزاسرشوانداخت پایین و باصدای لرزونی گفت:همیشه سپهربرای هممون
 عزیزبوده مخصوصا برای منو نفس خیلی دوشش داشتیم ولی هیچوقت
 فکرشونمی کردیم که اینقدر بیماریش مارواز پابندازه
 همون موقع صدای لرزون نفس اوومد که همونجور که سرش روشونم
 بودگفت:ینی هیچوقت به نبودنش فکر نمیکردیم همیشه سپهر مثل کوه پشت
 سرمون بود هیچوقت تنهامون نداشت اون موقع ها که داشتیم براش خاطراتمونو
 تعریف میکردیم اون بهمون شعارداد که هیچوقت اعتراف نکین و گفت و نمی
 دونست این جمله مثلا کوتاه چه نیرویی بهمون وارد کرد...

احساس کردم بلوزم داغ شده نگاه که کردم دیدم نفس داره آروم آروم گریه
 میکنه رزاهم که دویدو رفت توی محوطه باز بیمارستان
 خشایار:نمی دونم اشک این دوتا خواهر کی میخواد بند بیاد
 من:واقعا روی هرچی خواهربرادرتنی رو از پشت بستن

خشایار:نفس کجاست؟

من:اونم پشت سر رزا رفت

خشایار:نمی خوای ببریش خونه

من:نمیاد

خشایار:حالا که خداروشکر عمل سپهر به خیر گذشته و دکتر خیلی بهش

امیدوارن

من:نمی دونم والا حالا دوباره بهش میگم

همون موقع دکتر سپهر از یکی از اتاقا اومد بیرونو تا مارو دیدیک لبخند بهمون زدمن و خشایارم شیرجه رفتیم طرفش طفلک دیگه عادت کرده بود

من و خشایار باهم سلام کردیم

دکتر:سلام خسته نباشین

منو خشایار خندیدیم و من گفتم:به همچنین دکتر دکتر حال این مریض ما

چطوره

دکتر لبخندی زد و گفت:واقعا عالیه خداروشکر تا این جا هیچ مشکلی نبوده

راستی شماها خیلی برادر زناتونو دوست دارین

من لبخند زدم و گفتم:دکتر اولا اون دوتا خواهر نیستن و دختر خاله و دختر

عمو هستم و بعدشم اصلا سپهر جان برادرتنی اونا نیست

دکتر بادهن نهمه بسته داشت نگام می کرد:ینی باور کنم که هنوزم اندقدر
جونامون بااحساس هستن که برای یک قریبه چندبار برن زیر سرمو سی روز
تمام پشت دراتاقش بشینن واینجوری گریه کنن

خشایار

:بله جناب دکتر سپهر برادرشون نبود ولی از یک برادرم برایشون برادرتر بود
وهمیشه پشتشون بود کاری که شاید خیلی از برادرای تنی برای خواهرایشون
انجام نمی دن

دکتر بالبخندی که هم توش تعجب بود هم تحسین سرشو تگون دادو
گفا:عجب...

من:نفس به خدا تا نخوابی نه دراروباز میکنم نه میدارم بری

نفس طقریبا جیغ کشید:شهاب

من:ها؟

نفس:بذار برم دیگه اه

من:نه خیر نمیشه تواین یک ماهه روی هم 15ساعتم نخوابیدی

نفس: بابامن که یک روز درمیون زیر سرم بودم

من: اولاً خودت داری میگی زیر سرم دوما خوابیدن نه بیهوش شدن حالا هم من

این حرفا حالیم همیشه برو تو اتاقت بخواب

نفس: ولی قول بده وقتی بیدار شدم بریم

من: باشه راستی نفس ...

نفس: بله؟

من: آگه منم یک روزی مثل سپهر بشم همینقدر عذاب میکشی

نفس: اولاً زبونتو گاز بگیر بعدشم تو سپهر هیچ فرقی برام ندارین

ناراحت شدم شاید انتظار داشتم بگه معلومه شهاب جان آگه خدایی نکرده زبون

لال زبونم لال برات اتفاقی می افتاد من دیگه زنده نمیومدم.

از افکار خودم که شبیه پسرای 15 ساله بود خندم گرفته بود و روبه نفس

گفتم: باشه حالا توهم بدوبرو بخواب

نفس: باشه ولی زود بیدار میشما

من سرمو تکون دادم در صورتی که میدونستم امشب نمیریم بیمارستان چون به
احتمال صد درصد نفس تا فردا می خوابه

نفس داشت از پله ها بالا میرفت که روبه من گفت: تو کجا می خوابی
من: همینجا رو کاناپه

نفس اخم کرد و گفت: برو گمجو بیشعور پاشو بیا تو اتاق من
من: مطمئنی؟

نفس: آره پاشو بیا حوصله کل کل ندارم
و بدون توجه به من به سمت بالا حرکت کرد

من: نفس میتونم برم تو اتاق مامانت اینا ها اگه ناراحت میشی

نفس: اوهو کی چه خوش خیال دراتاقشون قفله

من:!

نفس: آرههههههه!

خندیدم و وارد اتاق نفس شدم تختش دونفره بود جالب بود اون دفعه که او مدم
تو اتاقش به اینش توجه نکردم یک ابرو مو انداختم بالا و گفتم: چرا تخت
دونفره؟

نفس همونجور که داشت خمیازه می کشید گفت: زیرا...

من:ها؟

نفس:میگم زیرا ..به دلیل این که ..

من:آها الان کاملا متوجه شدم عزیزم نمی خواد با این خستگی بیشتر از این
برام توضیح بدی

نفس سرشو تکون دادو گفت:دیگه چیکار کنم بعد از عمری ازم یک سوال
کردی باید یک جواب کامل بهت بدم یانه

من:ینی رو که نیست

نفس:پس چیه؟

من:دختر مگه تو خوابت نمیاد خب بگیر بخواب دیگه

نفس:جناب راد

من: بفرمایید دخترم

نفس خندش گرفته بود ولی سعی میکرد پنهونش کنه و مثل همیشه هم ناموفق بود

نفس: خب بیا بخواب دیگه

من با تعجب: کجا؟

نفس: پنت هوس خونه علی شجاع

من: باشه حتما میرم فقط راش دوره

نفس: هه هه خندیدم نمکدون بابا شهاب مسخره بازی در نیار دیگه ببین تختم

دونفرست خب تو اون ور میخوابی من اینور اوکی

من: ما که هستیم شما کی؟

نفس: شهاب

من دستامو بردم بالا و گفتم: آقا من رسماً قلط کردم باشه او مدم

و شیرجه زدم تو تخت خواب و یک گوشش خوابیدم ولی به پنج دقیقه نرسید که وقتی نفس خوابش برد قلط زدو تمام تخت و گرفت حالادرک میکردم چرا تخت دونفره تو اتاقشه.

آروم یک ذره دست و پاهاشو بردم کنارو خودمم اومدم به سمت وسط تخت و همینجوری داشتم فکر میکردم ولی فکرام به علط خستگی زیاد فاطمی پاتی بودو هیچی نفهمیدم و حدودا پنج دقیقه بعداز نفس منم خوابم برد

نفس

چشمام و که باز کردم احساس کردم دستم روی یک چیز نبض داره با تعجب سرمو بلند کردم که دیدم دستم رو گلوی شهابه و پاهامم روی شکمشه داشتم باخودم فکر میکردم که من و شهاب الان واسه چی اینجاایم که یادم اومد و آروم بلند شدم که شهاب بیدار نشه.

شهاب چون لب تخت خوابیده بود باید خیلی آروم از روش رد میشدم..

داشتم رد میشدم که یک دفعه ای صدای شهاب بلند شد که گفت:بخششید!!!

من چون سرم اونور بود ترسیدم و یک نیمچه جیغی زدم و دستم لیز خورد
افتادم روی شهاب.

سرمو که بلند کردم دیدم شهاب داره باخنده نگام میکنه یک اخم به همراه یک
قاشق چایی خوری چشم غره بهش رفتم و خواستم بلند بشم که شهاب کمرمو
گرفت و با خنده گفت:

- کجا؟ بودین حالا خانوم امیری

من: ممنون جناب راد بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

شهاب: اختیار دارین شما مراحمین

من: اون که صدالبته مگه شک داشتین جناب راد

شهاب: بر منکرش لعنت..! راستی نفس می دونستی خیلی بد می خوابی کلی

کتک خوردم ازت

من: آره میدونم

شهاب: خب اگه اینجوریه که من بدبختم له و لورده میشم زیر دست و پای تو

من: شما لازم نکرده منو تحمل کنین

شهاب خندید و فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کردو بالبخند بدجنسانه ای
گفت:مگه بهت نگفتم که مامان و مامانت دستور دادن تا وقتی بچه دار نشدیم
باید بریم توی یک خونه ای که فقط یک اتاق داشته باشه

من طقربیا جیغ زدم:چرا؟

شهاب:کر شدم دیوانه چی نداره

من:ینی چی ؟ چرا

شهاب خندید و گفت مثل اینکه خشایار و رزا کخ ریختن و یک جوری به اینا
گفتم که چون منو بق زیاد باهم دعوا میکنیم باید خونمون یک اتاق داشته باشه

من:آخ اگه من دستم به اون رزای بیشعور نرسه می دونم چی کارش کنم

شهاب با قیافه خیلی جدی گفت:ولی یک راه داریم که از این بلای آسمانی

زود تر خلاص بشیم

باچشمای پراز سوال بهش نگاه کردم و گفتم:چی؟؟؟

شهاب:اینکه به شرطشون عمل کنیم

من:چه شرطی؟؟

شهاب با لحن جدی ولی چشمای خندون و شیطون گفت: بچه دار بشیم
 من تا چند دقیقه گنگ نگاهش کردم و داشتم معنی این جمله بسیار سختشو برای
 خودم بخش بندی می کردم که یک دفعه ای این مخ آکبندم راه افتاو به قیافه
 خندون شهاب نگاه کردم و بالحن حرصی و عصبانی گفتم: برو گمشو بچه
 پروو!

سعی کردم از رو شکمش بلند شم و همونجور دست و پا میزدم که شهاب
 محکم تر گرفتم و باقهقهه گفت: آروم باش جوجو

من: بایدم بخندی

شهاب: خب برای این گفتم که مجبور نشی کنار من بخوابی
 من اینقدر حرصی بودم که نفمیدم چی میگم برای همین بالحن عصبی گفتم
 حاضرم صد سال رو کانا په یا حتی کنار تو بخوابم ولی از تو بچه نداشته
 باشم...

خودمم توی حرفی که زده بودم مونده بودم. خداییش قصدم این نبود که اینو
 بگم ولی بعد با خودم گفتم بیخیال من که برای شهاب مهم نیستم پس نباید
 براش مهم باشه.

ولی بعد در کمال تعجب دیدم دستای شهاب شل شدو بعد بایک لحن خیلی سرد
 و یخ گفت: راست میگى منم همین نظرو دارم یادت باشه برم از اون کاناپه
 هایی که تخت میشن بخرم که راحت باشیم حالا هم بلند شو که من گشتمه
 من بااین که خیلی تعجب کرده بودم ولی برای این که کم نیارم سریع بلند شدم
 و گفتم

- راست میگى چرا به فکر خودم نیفتاد

شهاب: نمی دونم حالا بیا بریم پایین

و خودش جلو تر از من رفت

ای بابا این چش شد یکدفعه ای من که حرف بدی نزدم..

ولی به ثانیه نکشید که یک صدایی نمی دونم از کجا گفت «حرف بدی بهش

نزدی ... نه جدا حرف بدی بهش نزدی دختر جان اون شاید دوست نداشته باشه

ولی بازم بهش بر می خوره

من: خب به من چه که بهش بر می خوره

اون صداهه:ینی چه!!! خودت زدی تو برجک بدبخت سر صبح بد میگی به من
چه

من:اون از وقتی بلند شد حالش خراب بود

اون صداهه یک جیغی کشید بعد گفت:ینی خــــــــــــــــــــیلی پرووی او
که از وقتی چشماشو باز کرد داشت می خندید دیگه تو روز روشن پیش
وجدان خودتم دروغ میگی

من:اهکی منم دوروز بااین شهاب نشستم خود درگیری پیدا کردم باشه وجدان
جون از دلش در میارم حالا بزن بریم یک لباس خوجل تنمون کنیم که این
دوتا روده ها به جای این که همدیگرو بخورن میان قورو می خورن منم از
دستت راحت میشم

رفتم سراغ کمد و یک بلوز جذب مشکی و یک شلوار سفید پوشیدم موهامم
شونه کردم و یک تل سفید مشکی هم زدم وقتی حسابی از قیافه خودم خر
کیف شدم اومدم از اتاق بیرون که دیدم شهاب نیست داشتم میرفتم سمت آشپز
خونه که درخونه باز شد و شهاب بادوتا بسته پیتزااومد تو

من:وااااای مرسی شهاب

شهاب باقیافه جدی و صدایه سردی گفت: خواهش میکنم زود تریا بخور مگه

نمی خوی بری بیمارستان

من: چرا، الان او مدم.

و بادورفتم سمتش و یکی از پیتزاهارو از دستش گرفتم و شروع کردم به

خوردن که سنگینی نگاه یکی رواز پشت سر حس کردم برگشتم که دیدم

شهاب بایک اخم که سعی میکرد جدی باشه ولی بیشتر دختر کش بود بالا سرم

و ایستاده بود

من: هووووم!

شهاب: هوم چیه بی ادب بیا این نوشابه رو بگیر زود تر بخور که بریم من: از تو

خونه موندن خسته شدی که اینقدر هی هر دقیقه میگی بریم بریم؟

شهاب: نه از خونه موندن خسته نشدم از یک جاباتو بودن خسته شدم

فکم افتاد واقعا این شهاب بود که داشت همچین حرفی رو بهم میزد /منظورش

چی بود؟؟ میتونستم حس کنم الان اشک توی چشمام جمع شده پس سریع

رومو برگردوندم و با صدایی که بینهایت تلاش میکردم نلرزه و بی تفاوت باشه

گفتم:

-پس بهتره بری واسه خدت یک خونه بگیری چون مجبوری منو تاچند وقت

توی خونت تحمل کنی

شهاب:مثلا چند وقت

من:من نمی دونم ولی متمعن باش زیاد مزاحمت نمیشم.

بعداز زدن این حرف سریع یک گاز از پیتزام زدم تا بغضم بره پایینو

همون موقع صدای نفس شهاب که بیشتر شبیه فوت بود اومد رومو بردوندم

بینم داره چی کار میکنه که دیدم پشتش به منه و دستشم تو ماهاشه.

ینی اینقدر از من بدش میاد که اینجوری کافه شده.

بااین فکر یک قطره اشک سمج از چشمم اومد پایین مگه من چی کار کردم

که این اینجوری شد.صبح که حالش خوب بود!خودم جواب خودمو دادم:خب

معلومه اون چه حرفی بود زدی اون بدبخت داره میگه بیا زود تر بچه دار شیم

بعد تو بهش میگی حاضری رو کاناپه بخوابی ولی از اون بچه نداشته باشی خب

معلومه اونم بهش بر می خوره نکنه انتظار داشتی الان قربون صدقه ات بره

باصدای کلافه شهاب به خودم اومدم : نفس...

من:باه!

شهاب:نمی خوام زود تر بخری

من:تو اول خودت غذات و بخور بهد به من گیر بده

شهاب یک لبخند نیم بنده زد و گفت:وقتی شما داشتین تو عالم هیروت سیر

میکردیم من غدامو خوردم

باتعجب روی میزونه کردم که دیدم جعبه پیتزا شهاب خالیه عجب پس چرا

من نفهمیدم این کی خور...

باصدای دادشهاب حرف تو ذهنم ماسید

شهاب:نفس

حدودا نیم متر پریدم هوا و باعصبانیت گفتم:خیله خوب بابا نمی خواد جوش

بیاری که دودقیقه منو بیشتر تحمل کردی الان میرم لباسم و عوض کنم.

وبازدن این حرف

به سمت اتاقم راه افتادم

شهاب

واقعا برام سخت بود با نفس اینجوری حرف بزنم ولی دست خودم نبود با اون حرف صبحش به تمام معنا بهم توهین کرد و منم ناخداگاه شده بودم همون شهابی که بعداز رفتن سروناز از خودم ساخته بودم..

سروناز.سروناز. وای که چدر از این اسم متنفرم الان کجاست که ببینه باون پسر شیطون چی کار کرد هی....

باصدای شیطون نفس به خودم اومدم .برگشتم دیدم داره از روی میله ها سر میخوره

من:نیفتی

نفس:اولا خیالتون تخت بادمجون بم آفت نداره ثانيا اینقدر ذوق نکنین که به همین زودی میمیرم و از دستم راحت میشین

من:نه شما هم خیالتون جمع که من اصلا برام فرقی نمیکنه.

بعد با خودم فکر کردم که من حتما برم این مدرک پزشکی و بسوزونم که اینجوری دارم بایک کسی که حال روحیش خوب نیست صحبت کنم کلا از وقتی این وروجک و دیدم باید به فکر تخته کردن در مطبم و سوزوندن مدرکم می افتادم.

نفس یک لحظه سرشو انداخت پایین ولی بعد خیلی سریع دوباره چشماش و به چشمام دوخت ولی اینبار توی اون دوتا چشم آبی من چیزی به غیر از غرور و سردی هیچی ندیدم و باخودم گفتم: وای بد بخت شدم حالا بااین کوه یخ چی کار کنم

نفس: دیر شد نمی خوام بریم

من: چرا حتما

و جلوتر راه افتادم به سمت در حیاط و همونجور که داشتم راه میرفتم به خودم قول دادم که یا بشم مثل خودش یا مهربون بشم و از دلش در بیارم..

یمک صدایی از درونم یک چیزی پرسید که یک لحظه ایستادم و به فکر فرو رفتم واقعا جوابش چی بود؟

به یاد حرفش افتادم که گفت: عاشقشی؟

بعد از چند لحظه فکر کردن به خودم جواب دادم: نه عاشقش نیستم ولی دوشم دارم و یک حس خاصی نسبت بهش دارم ولی مطمئنم عشق نیست اصلا نمی دونم چیه تازه به این نتیجه رسیده بودم که اولین بار که دیدمش عاشق قیافش شدم حالا نمی دونم چرا ولی بعد فهمیدم اون یک حس زود گذر بود ولی الان از اخلاقیات خوشم میاد همین شیطونیا و مهربونیاش.

داشتم باخودم صرفات خوب نفس و زیر و رو می کردم که صدای سردش به گوشم خورد که پشت سرم بودو گت: زیر پاتون چراگاه سبز شد نمی خواین تشریف بیارین

یک پوفی کردم و باخودم گفتم «بیا چه بلایی به سر خودم آوردم حالا تا کی باید این برج زهرمارو تحمل کنم خداداند و بس..»

توی راه هیچکدومون حرف نمیزدیم به بیمارستان نفس سریع پیاده شد و رفت سمت آسانسور منم وقتی ماشینو پار کردم رتم جای آسانسور که دیدم هنوز نفس و ایستاده و پنج طبقه دیگه باید میومد پایین من خیلی آروم رفتم کنارش و ایستادم و وقتی آسانسور و ایستاد من زود تر رفتم توش نفسم می

خواست بیلد تو که نمی دونم پاش به چی گیر کرد که با کله اومد تو اگه من
نم گرفتمش صددرصد سرش رفته بود تو شیشه آسانسور

هیچکسی هم تو اسانسور نبود و منو نفسم داشتیم با تعجب همدیگه رو نگاه
میکردیم نفسم هنوز تو بغل من بود و قلبش هم تند تند میزد فکر کنم از
ترسش بود. می خواستم چیزی بگم که نفس سریع خودش و از من جدا کرد و
با لحن خشکی گفت:مرسی
من:خواهش میکنم...

وقتی وارد اتاق شدیم دیدیم سپهر چشماش بازه و داره روزنامه می خونه نفس
سریع پرید پیشش و خیلی آروم خزید تو بغل سپهر سپهرم سرش و نواشس
کرد و

گفت:علیک سلام خواهری

من:سلام

سپهر:به به سلام برادر زن عزیز میبینم که خوب تونستی تحمل کنی و هنوز
خواهر مارو طلاق ندادی

یک لبخند زدم که فکر کنم از صدتا گریه بدتر بود و سپهرم منظورم و فهمید
و هیچی نگفت فقط سرش و تکون داد.

نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم که در زدن و یک پرستار اومد تو و
گفت: وقت دواتونه

وجالب اینجا بود که با ورود پرستاره نیش سپهر جان 180درجه باز شده بود و
داشت نگاهش میکرد پرستاره هم معلوم بود حسابی از نگاه خیره سپهر حول شده
چون

دستاش میلرزید. به قیافش دقت کردم قدش نسبتا بلند بود و و چشماش قهوه
ای بود و بالب و دهن کوچیک موهاشم قهوه ای بود قیافش خوب بود ولی به
پای خانوم

خودم که نمیرسه

همون موقع که می خواستم خودمو سرزنش کنم که چرا مثل پسرای 15ساله
برای خودم خیال بافی می کنم پرستاره می خواست بره که نفس بازیرکی
پرسی

-عزیزم اسمت چیه

دختره با خجالت گفت:ستاره سهیلی

نفس خندیدو دستشو برد جلو و گفت:منم نفس امیری هستم خواهر این آقا سپهر.

وبعد به من اشاره کرد و گفت:ایشونم نامزدمه شهاب راد

ستره یک لبخندی زد و گفت خوشبختم

نفس بایک لحن شیطنت آمیزی گفت:ما بیشتر عزیزم

منو سپهر داشتیم ریز ریز می خندیدیم ولی ستاره سریع یک معذرت خواهی

کرد و در رفت وقتی رفت نفس رو کر به سپهر و گفت:مبارک باشه

سپهر که معلوم بود منظور نفس و فهمیده ولی خودشو زد به اون راه و

گفت:چی مبارک باشه

نفس:اینکه این این قلبتون تازگی ها داره تالاپ تلوپ میکنه و به زودی

مزدوج میشی

سپهر یک لبخند زد و بعد بالحن جدی ولی کاملاً میشد رگ های بدجنسی رو
توش حس کرد گفت: مگه تو و شهاب قلبتون تالاب تلوب میکنه که ازدواج
کردن؟

می خواستم بگم آره ولی جلوی خودمو گرفتم که نفس باحرفی که زد دنیارو
رو سرم خراب کرد

نفس: منو شهاب فرق داریم ما دوتا از روی اجبار ازدواج کردیم نه از روی عشق
می خواستم بگم جای من تصمیم نگیر ولی بازم نگفتم به جاش سپهر همون
حرفی که می خواستم بزنم و گفت

سپهر: نفس جان لطفاً به جای شهاب تصمیم نگیر. شهاب جون تو چی میگی
می خواستم بگم ولی من عاشقشم ولی من دوشش دام ولی من وقتی میبینمش
دلم و قلبم و عقلم و تموم سلولای بدنم شروع میکنه به لرزیدن... ولی به جاش
گفتم

-نه سپهر جان نفس درست میگه منو نفس هدفمون از این ازدواج یکی بودو
هست

سپهر سری از روی تاسف تکون داد و گفت: هدفتون که یکی بود ولی متاسفانه هدفتون اون چیزی که میگین نیست

منظورش و نفهمیدم هدف من که بیشترش از روی علاقم به نفس بود ینی نفسم....

نه نه امکان نداره نفس از من بدش میاد و مجبوری از دواج کرده...

دیگه تا وقتی اونجا بودیم حواسم به حرفای نفس و سپهر که داشتن در مورد ستاره حرف میزدن توجهی نکردم و وی فکر به حرف سپهر بودم..

وقتی رسیدیم خونه دیگه تقریبا شب شده بود چون وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون رفتیم یک دوری هم بیرون زدیم

من:خب من دیگه میرم

نفس با ترس گفت:کجا؟

من:خونه دیگه

نفس: چرا؟

من: چرا نداره دیگه میرم خونه فردا میام

نفس: باشه خدا فظ

من: مگه مامان اینا امشب نمیان

نفس: نه مامان و خاله اینا همه خونه سپهر اینان رزا هم که خونه خشایاره

من: خاله مرجان اینا کجان

نفس: خاله اینا فردای نامزدی مامان بزرگ و بردم کیش تا یک هوایی عوض

کنه

من: آها..خب من دیگه میرم

میدونستم نفس از تنهایی میترسه و هر آن منتظر بودم بگه نرم ولی نگفت منم
باخودم گفتم حتما نمیترسه دیگه پس بیخیال رفتم خونه داشت کم کم چشمام
گرم میشد که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به صفحش نگاه کنم جواب دادم

:بله؟

نفس: سلام

من:سلام چرا اینقدر آروم آروم حرف میزنی

نفس:شهاب میشه بیای اینجا من میترسم

من:الان

نفس:آره..

من:نفس...نفس...

نفس:شهاب تورو خدا زودتر بیا

من:نفس داری گریه میکنی؟

نفس:شهاب تورو خدک زودتر بیا

من:باشه باشه او مدم

و سریع حاضرشدم به ساعت که نگاه کردم دیدم ساعت یک صبحه ...

حدودا یک ساعت نفس گریه کرد تا بالاخره آروم شد و خوابید.

صبح که از خواب پاشدم دیدم نفس نیست گفتم شایدم رفته پایین برای همین یک ذره به خودم کش و غوس دادم تا بالاخره اومدم برم پایین ولی تا خواستم پامو بذارم روی زمین یک چیزی دیدم که نزدیک بود مثل دخترا یک جیغ بنفش بکشم ولی خودمو کنترل کردم و خیلی آهسته اومدم پایین و آروم خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم.

دیدم نفس خیلی طبیعی انگار که روی یک دوشک خوش خواب دراز کشیده نه رو زمین و زیر تخت.

آرو دستمو برم زیر تخت و صداش کردم

من:نفس ..نفسی . نفس خانوم. سرکار خانوم امیری.

والای نفس

نفس یک تکونی خورد و بابداخلاقی گفت

-هاا چیه چرا جیغ میزنی خب بذار بنوابم دیگه اه

من:اولا ها نه و بله دوما چشمتو یک لحظه باز کن موقعیتت و ببین بعد

اینجوری غر غر کن ok؟

نفس: چپیش حالا سر صبح معلم اخلاق شده برای م....

ا من چرا اینجام

من: از من می پرسی؟

نفس: خب از کی پرسم آی کیو

من: خب از من پرس ببین راستشو بخوای من نف شبی از تخت انداختمت پایین

بعدم بردمت زیر تخت

نفس: وا خب چرا؟

من: نفس حالت خوبه دارم مسخرت می کنما..

نفس: تو غلط میکنی برو خودتو مسخره کن

من: خانوم با ادب آخه تو برمی داری از من میپرسی که من چرا زیر تخت

خوابیدم! خب من از کجا بدونم دختر؟

نفس: خب از اول همینو بگو

من: چیو..

نفس:همین که تو چه میدونی دیگه
هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم...

سپهر:شهاب جان بااین خواهر ما چی کار میکنی
من:؟؟؟؟؟هیچی فقط آه می کشم

سپهر:شهاب جان بااین خواهر ما چی کار میکنی
من:هیچی فقط آه می کشم

سپهر خندید و سرش و تکون داد و گفت:آفرین آفرین از دست خواهرای من
فقط باید همین کارو بکنی

نفس می خواست چیزی بگه که همون موقع صدای خشایار از پشت سر او مد
که باخنده گفت:آخ عاشقتم گل گفتی داداش

سپهر تا اومد جواب خشایار و بده صدای رزا از پشت خشایار اومد که می پرسید: خشایار جان مگه سپهر چی گفت که تو اینقدر موافقی بگو شاید منم بخوام نظر بدم.

هممون حتی نفس هم که داشت با حرص مارو نگاه میکرد با این حرف رزا که ته مایه های تهدید و داشت خندیدیم.

خشایار: ها؟ هیچی عزیزم سپهر جان داشت میگفت که این خواهرای گل من یک پارچه خانومن و از اونا بهتر توی دنیا پیدا نمیشه. پس حسابی بهمون سفارش کرد که قدر شما دوتا فرشته ی کوچولو رو بدونیم.

رزا: آها... مطمئنی دیگه؟

سپهر: صد در صد

رزا: نفس جون اینا داشتن درمورد چی صحبت میکردن؟

نفس یک لبخند بدجنسانه زد و می خواست حرف بزنه که صدای منو و سپهر و خشایار باهم دراومد البته منو سپهر نفس و صدا زدیم ولی خشایار رزا رو.

من: نفس راستی جریان صبح و تعریف کن..

خشایار: اینی رزایی تو به من اعتماد نداری؟

رزا: چرا بابا حالا بس کنید شما ها نفس جون تو داشتی میگفتی

یکدفعه ای صدای سپهر اومد که به نفس گفت: راستی نفس جریان ستاره رو

برای رزا تعریف کردی؟

با این حرف سپهر رزا یک نگاه به نفس که چشماش برق میزد انداخت و

گفت: جریان چیه؟

نفسم باهیجان داشت موضوع ستاره رو برای رزا تعریف میکرد.

اصلا انگار نه انگار که این دو تا تا چند دقیقه ی قبل بحث شون سر یک چیز

دیگه بود.

منو خشایار و سپهر یک نگاه باخنده به هم میزنیم و هیچی نمیگیم

نفس:

من: پوووووف خسته شدم

رزا: الهی بگردم چقدرم که تو زحمت کشیدی نه

من: آره به جان تو

رزا:جان عمت..

من:آره راست میگی جون عمه ی جفتمون

رزا:نفس همه چیز و آماده کردین؟

من:آره شما ها چطور؟

رزا:ماههم آره..

رزا:شب بخیر خواهری

من:شب بخیر عزیزم.

سه هفته از اون روزی که باشهاب رفتیم بیمارستان میگذره.

حدودا چند روز بعدش حال سپهر خوب شدو مرخص شد و مامان و خاله اینا هم برگشتن و یک مهمونی به افتخار سلامتی سپهر دادن وعمو مسعود(بابای سپهر)از منو رزا و شهاب و خشایار هم تشکر کرد هم معذرت خواهی کرد که مراسم نامزدی ما بهم خورده بود بااین موضوع ماهمه این موضوع رو انکار کردیم.

توی مهمونی هم اتفاق خاصی نیفتاد که درست یادم بیاد.

منو رزا هم به اصرار های سپهر باستاره دوست شدیم و هر جا میرفتیم اونم میبردیم که دوستیمون صمیمی بشه ولی برای اذیت کردن سپهر هیچوقت اونو باخودمون نمیبردیم. ستاره خیلی دختر خوبی بود ولی مامان باباش از هم جدا شده بودن.

یک روز هممون دور هم نشسته بودیم که یک دفعه ای سپهر و شهاب و خشایار گفتن بریم شمال همه موافقت کردن ولی منو رزا مشکوک شدیم که اینا چه نقشه ای کشیدن که یک دفعه ای هوس شمال رفتن کردن.

که حدودا دوروز بعدش منو رزا توی باغ نشسته بودیم که شهاب و خشایار اومدن به ما گفتن که ستاره روهم دعوت کنیم خیر سرشونم میخواستن طبیعی بگن که ما اصلا نفهمیم به خاطر سپهر دارن میگن ولی بیچاره ها از دهنشون حدودا ده بار اسم سپهر دررفت که آخرش سپهر که اون گوشه وایستاده بود اومد یکی زد پسه کله جفتشونو گفت لازم نکرده اینقدر مبهم و سری حرف بزنین خودم میگم بهشون آقا جان خواهران گرام لطفا ستاره رو هم دعوت کنید.

که ماهم حسابی خودمونو خجالت دادیم و کلی شرط و شروط گذاشتیم.
وقتی ما به ستاره گفتیم اول مخالفت میکرد ولی بعدش راضی شد که بیاد.
حالا هم فردا قراره اول بریم دنبال ستاره بعدشم به سمت شمال راه بیافتیم
شهاب

خشایار: سپهر؟

سپهر: جان؟

خشایار: میشه بپرسم کی می خواد این شرطای خواهران سیندرلا رو اجرا کنه
من با خنده: خواهران چی؟

خشایار: سیندرلا

سپهر: بچه ها الان یک سوال برای من به وجود اومده

من: پپرس

سپهر: من سیندرلام

من و خشایار:هااا؟؟؟

سپهر خیلی جدی: آخه رزا و نفس خواهرای منن دیگه بعد الان خشایار گفت

خواهران سیندرلا پس نتیجه گیری من میشم سیندرلا

منو خشایار خیلی جدی داشتیم به حرفش فکر میکردیم تا معنی این جمله اش و

درک کنیم. که یکدفعه ای فهمیدیم سر کاریم و باهم جیغ زدیم:سپهرررر.

سپهر با قهقهه:خوب به من چه خشایار گفت

خشایار:دیوونه

سپهر:چاکریم

یک مدت سکوت شد.

خشایار:شهاب؟

من:جانم؟

خشایار:یک روز فکرشم میکردی با سپهر اینجوری دوست بشی؟

من:نه بابا اصلا فکرشم نمیکردم

سپهر: چرا؟ چی؟ چطوری؟

خشایار: آخه اولاً که شهاب با نفس آشنا شده بود وق...

نداشتم حرفشو تموم کنه و شروع کردم به سرفه مصلحتی کردن و محکم زدم

به پای خشایار. و بابرو بهش فهموندم که هیچی نگه.

ولی سپهر با خنده گفت: خب میگفتی خشایار جان

خشایار با یک لبخند همینجور که داشت پاشو میمالید گفت: کجا بودم آها یادم

اومد داشتم میگفتم که..

من که میدونستم خشایار میگه سریع گفتم: بچه ها من میخوابم شب بخیر. و سرمو

کردم زیر پتو

خشایار: آها داشتم میگفتم که اولاً که شهاب با نفس آشنا شده بود و هنوز تورو

ندیده بود و همیشه پشت تلفن میشنید که تو و نفس دارین باهم حرف میزنین و

از اینجور حرفا کلی حرص می خورد و فکر میکرد تو نامزد نفسی و می

خواست سر به تنت نباشه.

سپهر بلحنی که توش خنده موج میزد گفت: نکنه حسودی میکرد؟

خشایار:دیگه دیگه...

یک چند دقیقه ای سکوت شد فکر کردم خوابیدن ولی نمی دونم چرا حس کردم دارن باهم پچ پچ میکنند.

بعداز چند دقیقه سپهر بالحن جدی گفت:خشایار فکر میکنی شهاب خوابه؟

خشایار:آره حتما یلی خسته بود

سپهر:خشی یک چیزی بگم ینی یک اعتراف

خشایار:چیزی شده سپهر؟

سپهر:قول بده به شهاب نگه؟

خشایار:قول میدم زودتر بگو پسر جون به لبم کردی

سپهر:فقط قبلش یک سوال شهاب نفس و دوست داره؟

خشایار:فکر نمی کنم دوش داشته باشه

سپهر:راستشو بخوای من عاشق نفسم م...

نتونستم ادامه ی حرفش و بشنوم و از زیر پتو یورش بردم سمتش و میخواستم
باسپهر دعوا کنم که چشمم خورد به خشایار و سپهر که ابروهاشونو انداختن
بالا و دارن باخنده نگام میکنند.

فهمیدم نقششون بوده که میخواستن ببینن من روی نفس حساس هستم یانه.

منم به روی خودم نیاوردم و خیلی طبیعی گفتم: پوف چقدر هوا گرمه نه؟

سپهر . خشایار فقط سرشونو تکون دادن که از صدتا خر خودتی بدتر بود.

من: خو چه کار کنم دوشش دارم

یکدفعه ای دیدم سپهر زد زیر خنده و خشایارم سرش و انداخته پایین و یک

لبخند رو لبشه

من: سپهر به چی داری می خندی؟

سپهر: ب..به..به این. وای خدا دلم درد گرفت

من: اه خوب بگو دیگه

سپهر: به این که دکتر مملکت ما باین سنش مثل بچه ها خوب رو میگه خو

اومدم یک چیزی بگم که خشایار سرشو گرفت بالا و بالحن محربونی رو به سپهر گفت: این شهاب اصلی و شیطونه سپهر جان...

وسرشو برگردوند طرف من و من تازه اون موقع بود که دیدم چشمای خشایار پراز اشکه و داره بامهربونی نگام میکنه.

سپهر که دید اینجوریه گفت: جریان چیه؟ البته اگه دوست دارین من بدونم من: آره عزیزم حتما فردا توی ماشین تعریف میکنم
سپهر: ولی فردا که همه تو ماشین نشستن.

من: خشایار که میدونه نفسم که باید بدونه توهم که می خوام بهت بگم میمونه ستاره خانوم و رزا که خود به خود از طرف شما دوتا زن زلیل میشنون پس سنگین ترم که خودم براتون تعریف کنم.

سپهر: زن زلیل خودتی

خشایار: اصلا آقا جان ماسه تا معروف به سه زن زلیل میشیم مساوی با سه تفنگدار خوبه

من: خشایار تو امروز چیزی زدی چرا اینقدر چرت و پرت میگی

خشایار: بیخیال تو زیاد جدی نگیر

من: باشه عزیزم.

سپهر: بچه ها بخوابیم که سر صبح باید راه بیافتیم

من: شب بخیر

خشایار: شب بخیر

سپهر: شب بخیر

نفس

رزا: نفس جون. نفس جونم

من: هووووم

رزا: هوم چیه بی ادب

من: بابا رزا جان من بی خیال شو میخوام بخوابم

رزا: آخه شغال الان همه منتظر خانوم پایینن

من: رزا تو تازگیا خیلی با خشایار و شهاب میپری خیلی بی ادب شدی

رزا:خیلی بیخشید که شغال فوش معروف شماست ها!

من:خب حالا..

رزا: نفس تو که الان بیداری پس بلند شو دیگه

من:اوادم بابا اه اه اه

شهاب:اینقدر غر نزن پیرزن

رزا:وای شهاب بق اینجایی ترسیدم

من:نترس عزیزم ایشون عادتشونه مثل جن بوداده یهو ظاهر میشن

شهاب:اگه من جن بودادم پس تو چی هستی؟

من:نفس امیری

شهاب:تنهایی فکر کردی به این نتیجه رسیدی

من:پس نه از مخ آکبند تو کمک گرفتم

شهاب:حداقل خوبه من مخ دارم و آکبند تو که کلا نداری

من:منم که ندارم باتویی که داری و ازش استفاده نمیکنی چه فرقی باهم داریم؟

شهاب اومد جوابمو بده که رزا با داد گفت بسه دیگه !نفس تو هم سریع برو دست و صورتت و بشور و شهاب توام برو پایین مالان میایم.

من که همونجا مثل یک دخترخاله ی گوش به حرف کن رتم دست و صورتمو شستم دیگه نفهمیدم شهابم پسرگوش به حرف کنی بود یانه؟

بالاخره به زور رزا یک دست بلوز آستین بلند آبی و یک شلوار اسپرت مشکی پوشیدم و باختگی رفتم پایین و دیدم همه تو ماشینا نشستن

من:رزا ما قراره باکی بریم؟

رزا:هیچی مامان بزرگ که رفته خونه خواهرش منو و تو خشایار و سپهر و ستاره هم باماشین شووو شما میریم

من:چیششش همیشه من بایکی دیگه بیام؟

نفس چشماشو ریز کرد و گفت:مطمعنی دوست نداری باما بیای

من که دوست داشتم برم ولی خب نمیخواستم رزا بفهمه که من اینبار ذره ذره از شهاب خوشم اومده و عاشق شخصیتش شدم...

اینو خودمم نمی خواستم باور کنم چه برسه به اینکه بخوام به رزا بگم برای همین
گفتم

:آره من نمی خوام پیام

رزا: باشه پس برو تو ماشین ما

من که فکر نمی کردم جدی جدی بخوام برم یک جای دیگه سریع گفتم: مگه تو
نمیای

رزا: نه تو ماشین ما فقط جای یکنفره

من: چیششش خب پس منم باشما ها میام

رزا خندید و هیچی نگفت منم به روی خودم نیاوردم و رفتم سوار ماشین شدم.

شهاب: چه عجب تشریف فرما شدید

رزا یک نگاه باخنده به من انداخت و گفت: آخه نفس نمیخواست بیاد توی این
ماشین داشت راضیش میکردم که...

داشت میگفت که سپهر یک سقلمه به رزا زد و اونم ساکت شدو دوتا ایمون به
سمت سپهر برگشتیم دیدیم داره باچشم و ابرو شهابو نشون میده برگشتیم دیدم

شهاب باچشمای به خون نشسته داره از توی آینه نگام میکنه و پوست صورتش کاملاً به قرمزی میزد.

خشایار که اوضاع و اینجوری دید سریع گفت:شهاب نمی خوای راه بیافتی؟

شهاب هیچی نگفت و راه افتاد قرار بود ماها برای خودمون بریم و بزرگترا

هم برای خودشون برای همین ما باخیال راحت راه خونه ی ستاره اینارو پیش

گرفتیم که خشایار باشیطنت برگشت عقب و گفت:سپهر جان شما بیا جلو

بشین من برم عقب بشینم

سپهر:چرا من جام خوبه

خشایار:خب ممکنه جای ستاره خانوم ناراحت باشه

سپهر:نه اون جاش راحتتره

خشایار:از کجا میدونی

سپهر:چون من خیلی لاغر ترم از تو

خشایار:آها خب پس جاتو یا با نفس یا با رزا عوض کن

سپهر:چرا؟

خشایار: آخه میترسم رودل کنی بچسبی تو ماشین به ستاره خانوم
 سپهر: راست میگیا اصلا حواسم نبود که اگه ستاره بیاد بشینه میافته کنار من
 شهاب بالحنی که توش خنده بود گفت: معلوم بود کاملاً یقه ی لباس خشایار و
 به زور گرفته فرستاده جلو بعدشم کلی مکان یابی کرده که اگه جلوی خونه
 ستاره خانوم اینا وایستیم کدوم در نزدیک تره به درخونشون
 هممون خندیدیم به شهاب نگاه کردم بااین که از اون عصرانیت اولیش خبری
 نبود و داشت میخندید ولی تو چشمای مشکیش دلخوری موج میزد. باصدای
 خشایار جفتمون به خودمون اومدیم

خشایار: راستی رزا شما ها چرا وقتی اومدین نشستین از در سپهر اومدین؟
 رزا: نمی دونم دیدیم دربازه و سپهرم دم در واستاده گفتیم ازهمون دریایم
 شهاب: نخیرم به خاطر اینکه سپهر جان لطف کردن پدر در اونورو در آورده
 رزا با تعجب: یینی چی؟

شهاب: یینی یک کاری کرده که اون در اصلاً باز نمیشه

سپهر: شهاب

شهاب:جانم!

سپهر:خیلی نامردی منکه گفتم پولشو بهت میدم.

شهاب:پولش فدای سرت توفقط به اونچیزی که میخوای برسی برس بقیش

فدای سرت

همون داشتیم باتعجب اینا رو نگاه میکردیم که دارن درمورد چی صحبت

میکنن.

همون موقع رسیدیم دم درخونه ی ستاره اینا.

شهاب بوق زد و حدودا یک دقیقه بعدش ستاره در خونه رو باز کرد و اومد

بیرون بالبخند اومد سمت ما و خواست درو باز کنه که تازه چشمش خورد به

سپهر و لبخند رو لبش ماسید و خواست بیاد سمت در ما که شهاب پنجره

طرف خشایار و پایین زد و گفت:سلام ستاره خانوم خوبین

ستاره:ممنون شما خوب هستین ببخشید دیگه مزاحم شدم

شهاب بالبخند خیلی شیک گفت:اختیار دارین ستاره خانوم فقط شرمنده در

طرف نفس اینا خراب شما باید از همین در سوار شین.

ستاره مردد و ایستاده بود و داشت بالتماس منو رزا رو نگاه میکرد که منو رزا هم اصلا به روی خودمون نیاوردیم و مثلا منتظر داشتیم نگاهش میکردیم

ولی اون باچشم و ابرو برامون خط و نشون کید و نشست

ستاره:سلام به همگی ببخشید مزاحم شدم

همه:سلام

من:این چه حرفیه ستاره جون تو برای همه ی ما خیلی عزیزی مگه نه بچه ها

شهاب و خشایار فقط لبخند زدن و رزا و سپهر باهم بلند گفتن:بله

همه از این حرکت سپهر خندیدیم

یک نیم ساعتی میشد که از دم خونه ی ستاره اینا راه افتاده بودیم ماشین سوت

و کور بود و همه داشتن به بیرون نگاه میکردن که شهاب ضبط ماشینو روشن

کرد و چندتا آهنگ جلو عقب برد تارسید به آهنگ مورد علاقه ی من.صدای

ضبط کم بود برای همین آروم خزیدم جلو و دم گوش شهاب گفتم:شهاب میشه

صدای ضبط و بلند کنی

شهاب هیچی نگفت فقط دستشو برد سمت ضبط و صداش و زیاد کرد:

به امید یه هوای تازه تر

گفتیم از رفتن و خوندیم از سفر

می خواستیم مثله پرنده ها باشیم

آسمونو حس کنیم رها باشیم(2)

اومدیم دل و به دریا بزیم

رنگ خورشید و به شبها بزیم

امانه اینجا سراب قربت

سهمون یه کوله بارِ حسرتِه

اینجا فصل بیصدای غصه هاست

سرگذشتی داره هرکی بین ماست

یکی از قصه غصه هاش میگه

یکی از قربت لحظه هاش میگه

یکی می خواد شب و مهتابی کنه

شهر خاکستری رو آبی کنه

دلمون تنگه سکوتو بشکنیم

شب و با خورشید و ماه آشتی بدیم

دلمون تنگه سکوتو بشکنیم

شب و با خورشید و ماه آشتی بدیم...

آهنگ که تموم شد خشایار گفت

-هی یادش بخیر

من: آره منو رزا عاشق این آهنگیم

رزا: یادش بخیر چقدر سریالشو دوست داشتیم

من: آره

ستاره: ببخشید دارین درمورد چی صحبت میکنین

من: این آهنگ متن سریال خط قرمز بود

ستاره: آها حالا فیلمش قشنگ بود

من: وای عالی بود من که عاشق فیلمشم محشره حرف نداره بیست بیسته

خشایار: نفس راست میگه ستاره خانوم سریالش خیلی قشنگه البته برای بعضی

ها پراز خاطرست

رزا: درسته

بازم سکوت شد فقط صدای آروم و ملایم آهنگ توی ماشین بود که سپهر

گفت: راستی شهاب قرار بود یک چیزی رو برامون تعریف کنی

شهاب: آره راست میگي خشی بیا تو پشت فرمون بشین

و ماشین و یک گوشه نگه داشت

ماهمه داشتیم با تعجب به کارای اینا نگاه میکردیم.

وقتی شهاب جاشو باخشایار عوض کرد رزا طاقت نیاورد و پرسید: جریان چیه؟

شهاب: هیچی من دیشب به سپهر قول دادم جریان زندگیمو براش تعریف کنم

رزا: جریان زندگی؟

شهاب: حالا صبر کن خودت می فهمی

هممون ساکت شدیم و به شهاب نگاه کردیم ولی شهاب هیچی نگفت به جاش
یکدفعه ای خشایار شروع کرد:

شهاب خیلی پسر شر و شیطونی بود جوری که هیچکس از پشش بر نمی اومد.
عاشق درسش بود و کنارش شیطونی هم میکرد توی پارک به هر کی میرسید
متلک میگفت و اینجوری بود درسته میگین دکتر مملکت و اینکارا ولی
همیشه منو شهاب بیرون مطب و بیمارستان دوتا آدم متفاوت میشدیم و پی
عشق و حالمون بودیم ولی نه دیگه هر عشق و حالی مهمونی میرفتیم ولی
هیچوقت لب به مشروب نزدیم و یا هیچوقت دختر بازی نمیکردیم دوست
دختر داشتیم ولی دختر باز نبودیم در حد یک دوستیه ساده هیچوقت به هیچ
کدومشون دل نبسته بودیم...

تا اینکه....

شهاب نداشت حرف خشایار تموم بشه و ادامه داد: تا اینکه من توی یکی از
مهمونی ها بایکی به اسم سروناز دوست شدم.

توی اون مهمونی ها که لباس همه اندازه ی یک بند انگشت بود لباس سروناز نسبت به اونا خیلی پوشیده تر بود.

یک گوشه نشسته بودو هر کسی طرفش می اومد جواب منفی می داد.

منم کنجکاو شده بودم بینم این چجوریه برای همین همه ی مهمونی یک جورى که خودش نفهمه حواسم بهش بود ولی تا آخر مهمونی سروناز سرش پایین بودو و به تمام درخواستا هم جواب منفی میداد

سپهر:بخشید بخشید یک سوال سروناز خوشگل بود

خشایار: قیافش خیلی خاص بود بوستش سفید بود چشماش میشد گفت بنفش

بود یا خاکستری درست نمیشد حدس زد یک چیزی بین این دوتا

ولی قدش نسبت به رزا اینا خیلی کوتاه بود موهاشم کوتاه بود مدل مصری ها زده بود که بهش خیلی می اومد.

سپهر:خیلی ممنون از توضیحت عزیزم خب داشتی میگفتی شهاب؟

شهاب:اون شب مهمونی که تموم شد ما اومدیم بیرون داشتم ماشین و روشن

میکردم که دیدم یک ماشین با سرعت از کنار ما رد شد و هرچی آب توی

کوچه به خاطر بارون جمع شده بودو ریخت روی عابر پیاده ای که توی

خیابون بود بعدشم با قهقهه دور شدن. رفتیم نزدیکش تا ببینیم کیه و به کمک
 احتیاج نداره وقتی جلوش رسیدیم دیدم سرونازه خلاصه سوارش کردیم و راه
 افتادیم اونم کلی تشکر کرد ولی چون خونه ی خشایار نزدیک تر بود اول
 خشایار و رسوندم بعدشم به سمت خونه ی سروناز اینا راه افتادم.
 وقتی جلوی خونشون پارک کردم کلی تشکر کرد و شمارشو داد که خیر
 سرش اگه تونست جبران کنه منم خب متقابلا شمارمو دادم بهش
 یک چند روز گذشت منم سرم به درس و طرحم گرم بود اصلا موضوع سروناز
 و به کل یادم رفته بود...
 تا این که اون روز داشتم باخشایار میرفتیم خونه ی یکی از بچه ها که گوشیم
 زنگ خورد به صفحه اش که نگاه کردم دیدم اسم سروناز افتاده باتعجب
 گوشی رو برداشتم

-بله بفرمایید؟

سروناز:سلام آقا شهاب خوب هستید

من:ممنون سروناز خانوم شما خوبید؟اتفاقی افتاده؟

سروناز:نه نه اتفاقی نیفتاده

من:خب خدارو شکر ... کاری داشتین

سروناز یک ره من من کرد و بالحن خیلی محجوبی گفت:راستش می خواستم

بیبتون

من:منو؟

سروناز:بله البته اگه اشکالی نداشته باشه

منم که به شدت کنجکاو شده بودم بینم چیکارم داره گفتم:نه چه اشکالی فقط

کی و کجا

سروناز:امروز ساعت 8 خوبه؟

من:بله خوبه فقط کجا؟

سروناز:کافی شاپ دریا تو خیابون....

من:بله بله میشناسم چشم ساعت هشت اونجام

سروناز:ممنون مرسی پس فعلا

من:خدانگه دار

اونشب یک تیشرت آبی و یک شلوار مشکی پوشیدم و رفتم سر قرار یک پنج دقیقه ای دیر کردم و وقتی رسیدم دیدم روی یکی از صندلی ها نشسته آرایشش غلیض بود و مانتوشم کوتاه بود ولی نه دیگه خیلی فجیح بق مایه های مانتو های نفس اینا

وقتی رسیدم سر میزش بلند شدو باهام دست داد وبعدهش نشستیم یه یک ساعتی درمورد موضوعات مختلف حرف زدیم تابالاخره دو تامون قصد رفتن کردیم.

یک چند باری به بهونه های مختلف بامن قرار میداشت و میرفتیم بیرون خیلی خانوم بود و من از این اخلاقش خیلی خوشم می اومد..

حدود یک ماه از رفت و آمدمون میگذشت ولی هیچوقت مثل یک دوست دختر دوست پسر نبودیم.

مامان بابای سروناز از هم جدا شده بودن و باباش معتاد بود مامانشم تاحالا دوبار افتاده بود زندان.

خیلی از اخلاقش و دوست داشتم ازش خوشم اومده بود که بلههچین مادر پدری تونسته اینقدر خانوم باشه

خلاصه سرتون و درد نیارم بعد از یک مدت احساس کردم برای اولین بار از
یکی خوشم اومده...

دوسش داشتم دختر خوبی بود.

ولی مطمئن بودم مامان و بابا راضی نمیشن که باهاش ازدواج کنم...

برای همین تنها کسایی که از این ماجرا خبر داشتن خشایار بودو شهلا...

میشه گفت یکسال باهم دوست بودیم سروناز کم کم تغییر کرد نمیدونم چه
تغییری یا شایدم هنوزم نمیخوام باور کنم چه تغییراتی کرد.

خشایار:پس بذار من بگم چه تغییراتی کرد:

سروناز بعد از یک مدت به کل عوض شد دیگه از اون دختر خانوم و باوقار
خبری نبود ینی درست از وقتی تغییر کرد که شهاب بهش گفت دوسش داره.

دیگه سرونازم اون روی خودشو نشون داد تبدیل شد به یک دختر ولخرج و

سوء استفاده گر...

منو شهلا اینارو میدیدیم ولی شهاب نه خیلی سعی کردیم به خودش بیاریمش ولی نشد تا این که اونروز منو شهاب و شهلا رفتیم شهر بازی تو سف یکی از بازیایستادیم که من دیدم سروناز دست یک پسررو گرفته و سرشو گذاشته روشونش و میگه: وای عزیزم حالم بد شد خیلی تند میرفت ها نزدیک بود تو بغلت غش کنم.

من که توشک بودم داشتم هاج و واج به سوناز و اون پسره نگاه میکردم که یک دفعه ای صدای آروم شهلا رو کنار خودم حس کردم: خشایار شهاب کو؟
من سریع برگشتم سمتش و گفتم: شهاب؟؟؟

وای بچه ها باورتون همیشه صحنه به صحنه اون روز یادمه خلاصه منو شهلا کل شهر بازی و گشتیم تا یک لحظه شهلا دست منو گرفت.

به سمتی که نگاه میکرد نگاه کردم دیدم شهاب جلوی سروناز و اون پسره وایستاده.

سرونازم داشت یکچیزایی میگفت که من فقط دیدم پسره برگشت و یکی زد تو دهن سروناز یک تفم انداخت تو صورتشو دستشو گذاشت رو شونه شهاب و یک چیزی گفت و رفت...

شهاب: پسره داشت میگفت که باور کن من خبر نداشتم که سروناز یکی دیگه تو زندگیش هست و گرنه عمرا پامو میداشتم و زندگیش واقعا منو ببخش و حالا فهمیدم این دختر اصلا ارزش فرد باشخصیتی مثل شمارو نداره به درد ماجوجه خیابونی هاهم نمیخوره چه برسه به شما.

خشایار: سروناز خیلی سعی کرد باشهاب ارتباط برقرار کنه چند بار به منو شهلا زنگ زد و باهامون صحبت کرد ولی ماها زیر بار نرفتیم از همه بدتر این بود که شهاب هیچی نگفت ینی دیگه حرف نزد.

حدودا دو ماه گذشت حال شهاب دوباره داشت بهتر میشد هرچند که هممون مطمئن بودیم دیگه شهاب شهاب سابق نمیشه.

یک روز منو شهلا و شهاب نشسته بودیم توی پارک که گوشی شهاب زنگ زد. شهاب اون موقع نبود فکر کنم رفته بود چیزی بگیره من گوشیش و جواب دادم که یکی بهم گفت: آقای راد

من: من دوستشون هستم بفرمایید؟

خانومه: شما با سروناز گلکار نسبتی دارین؟

من: بله میشناسمشون.

خانومه:خیلی متاسفم ولی ایشون فوق کردن

من:چی؟؟؟

خانومه:آقای محترم آروم باشین ایشون امروز تصادف میکنن و درجا میمیرن

من واقعا متاسفم

من:شما این شمار رو از کجا گیر آوردین؟

خانومه:آخرین تماس ایشون بااین شماره بود که به اسم شهاب راد سیو شده

بود.فقط لطفا هرچه زود تر بیاین جنازه رو تحویل بگیرین

من:چشم حتما

خانومه:ممنون خدافظ

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم شهلا پرسید چی شده منم براش تعریف کردم

...

به شهاب جریان و نگفتیم و من رفتم سروناز و از سرد خونه گرفتم و مراسم

تشیه جنازش تموم شد یک چند روز گذشت تا با کمک شهلا موضوع مرگ

سروناز و گفتیم.

نمی شد حال شهاب و گفت که خوشحال بود یا ناراحت یک چیزی مثل
بیتفاوتی مطلق.

ولی شهاب دیگه هیچوقت شهاب سابق نشد. تالان و من واقعا از خانواده شماها
ممنونم که شهاب و برگردوندین به شهاب گذشته.

حرف خشایار تموم که شد یک چند دقیقه ماشین سوت و کور بود تا بالا خره
خود شهاب این سوکوت و شکست و گفت: خوب بچه ها به نظرتون آهنگ
چی بذارم؟

ماها هم که نمی خواستیم جو ماشین همونجوری بمونه هر کدوم یک پیشنهاد
دادیم فقط من بودم که ساکت بودم یکدفعه ای خشایار از توی آینه جلو به من
نگاه کرد و گفت اصلا هر چی نفس بگه

من: من؟

خشایار: آره

من: نباشی محسن یگانه رو بذار لطفا

خشایار: «ای به چشم. بفرمایید.

نباشی کل این دنیا واسم قد یک تابوت

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروت

نباشی کل این دنیا واسم قد یک تابوت

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروت

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیش

تموم غصه دنیا تو قلبم ته نشین میشه

دنیا رو بی تو نمی خوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغ محض

نباشی هر شب و هر روز همش ویلون و آوارم

بافکرت زنده میمونم تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبودت یه روز کاری نده دستم

بمون تا آخر دنیا بمونی تا تهش هستم

دنیارو بی تو نمی خوام یه لحظه

دنیا بی چشمت چه دروغ محض....

من:مرسی خشایار

خشایار:قابلی نداشت.خب حالا میرسیم به تاج سر بنده ینی رزا خانوم.

رزا:سلام آخر احسان خواجه امیری

خشایار:همینه دیگه؟

رزا:آره . مرسی

سلام ای غروب غریبانه دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دلهای خسته

تو را می سپارم به مینای مهتاب

تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را می سپارم به رویای فردا

بعداز تموم شدن آهنگ ماشین تو سوکوت فرو رفت.

داشتم قشنگی های بیرونو نگاه میکردم که باسقلمه رزا به خودم اومدم

من-هاچیه؟

رزا باحالتی که انگارمی خواد یک حرف سری بزنه دم گوشم گفت-خوردت

من باتعجب گفتم-هااا؟؟؟

رزا پوفی کردو دوباره به همون آرومی گفت-شهابو میگم بابا خوردت

باتعجب سرمو بلند کردم دیدم شهاب داره بااخم نگام میکنه

من-چییه؟ آدم ندیدی؟

شهاب سری به عنوان تاسف تکون داد و هیچی نگفت

منم باحرص سرمو برگردوندم و چشمام و بستم داشت کم کم خوابم میبرد که

صدای رزا رو شنیدم که قشنگ معلوم بود داره جلوی خندشو میگیره-

نفس..نفس

من:ها؟چه مرگته؟اه دیوانم کردی اه

رزا-اینجا رو نگاه کن

سرمو چرخوندم طرف سپهر اینا که دیدم سپهر سرشو گذاشته روشونه ستاره و مثلا خوابه ولی برای منو رزا که اونو خوب میشناختیم زیاد سخت نبود فهمیدن این که اون ازهممون سر حال تره.

به قیافه ستاره که نگاه کردم یک لحظه دلم بر اش سوخت تفلک از شدت سرخی داشت کبود میشد.

شهاب و خشایار هم خودشونو جوری نشون دادن که متوجه نیستن ولی از خنده ای که گوشه لب جفتشون بود فهمیدم که نه تنها منو رزا این عجوبه رو خوب میشناسیم بلکه شهاب و خشایار هم خوب میشناسنش.

منم بالبخند سرمو چسبوندم به پنجره و چشمام و بستم. نفهمیدم چجوری خوابم برد که باتکونای دست یکی بیدار شدم چشمام و باز کردم دیدم ستاره بالا سرمه چشمام و مالیدم و گفتم: سلام

ستاره: سلام عزیزم بلند شو رسیدیم توحته ناهار هم نخوردی الان ضعف میکنی من: بیخیالش اینقدر خوابم میاد که نگو.

ستاره: اِینی چی بلند شو ببینم

اومدم جواب ستاره رو بدم که صدای شهاب اومد.

-ستاره خانوم نفس هنوز بیدار نشده

سریع دستمو گذاشتم رو بینیم و به ستاره چشمک زدم و چشمام و بستم. اینقدر

خسته بودم که جدی جدی داشت خوابم میبرد ولی سعی میکردم به حرفای

ستاره و شهاب گوش بدم

ستاره-نه آقا شهاب.

شهاب:چقدر میخوابه

میخواستم بلند شم جوابشو بدم که دیدم اینجوری خیلی بد میشه

ستاره: آقا شهاب این چه حرفیه خوب حتما خسته بوده بوده دیگه

شهاب:خیله خب شما منو نزنین.

ستاره:من کی شمارو زدم

نمیدونم چرا حس میکردم وقتی شهاب با ستاره حرف میزنه تو صداش یک

هیجان خاصیه...

و یک چیز جالب تر این بود که ستاره هم سرش و می انداخت پایین و حرف
میزد .

ولی کلا حس خوبی نداشتم به این موضوع.

با صدای مامان از فکر و خیال او مدم بیرون

مامان: بچه ها کجایی

شهاب: مامان جون داریم نفس و بیدار میکنیم

میخواستم بلند شم هرچی فوش بدم نثار خودش و هفت جدو آبادش کنم اونا
کی منو بیدار میکردن...

دوباره صدای ستاره هم او مد: نفس جون نمیخواهی بیدار شی

من: چرا....

و بلند شدم و بدون توجه به شهاب از کنارش رد شدم و رفتم تو ویلا... دیدم

همه روی مبل ها نشستن

من: سلام . بیخشید من خوابم میاد میشه بگین کجا اتاق منه

رزا بلند شد و او مد سمتم و کمرمو رفت و گفت: بیا اینجا من بهت بگم عزیزم.

و منو برد توی اتاقی که تخت دونفره داشت

من:وا رزا منو تو ستاره که سه نفریم اینجا که تخت دونفرست.

رزا:بیخیال یک جوری خودمونو جا میکنیم دیگه

من:آخه بزغاله نمیدونی من چجوری میخوابم؟

رزا خندید و گفت:چرا عزیزم خیلی هم میدونم برای همین میگم بیچاره شهاب

من:چرا بیچاره شهاب؟

حس کردم یک لحظه حول شد ولی خندید و گفت:خوب به خاطر اینکه قراره
پیش تو بخوابه دیگه...

من:غلط کرده مگه دست خودشه

رزا:حالا تو بخواب بعدا بحث میکنیم

من یک خمیازه کشیدم و گفتم:باشه هرچی تو بگی پس شب بخیر

رزا خندید و گفت:فقط منتظر بودی من بگم؟

من سرمو تکون دادم و گفتم:آره

رزا خندید و یک چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم چی بود و رفت.

منم از خدا خواسته خزیدم زیر پتو و میخواستم بخوابم که در باز شد نگاه کردم دیدم رزا با چمدونمه.

رزا: بیا لباست و عوض کن بعد بگیر بخواب

من: جان خشایارت خودت یک لباس بده من خیلی خوابم میاد

رزا: هووو... جون خشی منونیارا

من: رزا بس کن الان حوصله ندارم تا دستشویی برم عق بزمن

دیدم هیچ صدایی نیامد فکر کردم رفته ولی یک دفعه ای یک چیزی خورد تو سرم

من: هوووووش و حشی

رزا: هرچی لیاقت خودته به من نگو.

من: اختیار دارین این حرفا کاملا برازنده شماست

رزا: نفس به خدا همچین میزنمت که نتونی حرف بزنی ها

من:مال این حرفا نیستی...

رزا:بین حیف...حیف...ولی فردا نشونت میدم...بیا اینارو تنت کن.

بعد از زدن این حرف رفت بیرونو درو محکم کوبید.

منم همونجوری چشم بسته لباسا رو تنم کردم و اصلا نگاه نکردم بینم کدوم لباسو داده من بپوشم فقط فهمیدم یکی از تاپ های پشت گردنی هامو داده بپوشم.

منم خوشحال از این که یک لباس خنک داده بپوشم.

دوباره پریدم زیر پتو و درجا خوابم برد.

بااحساس سنگینی روی سرم چشمام و باز کردم.

سرمو از زیر اون چیز سنگین برداشتم وبلند شدم . چشمام از اون چیزی که میدیدم چهار تا شده بود سرم حدودا زیر شکم شهاب بوده احتمالا وقتی داشتم غلط میزدم به شکمش که رسیدم دیدم نرمه سرمو فرو کردم.

اصلا این اینجا چی کار میکنه؟

والی خدا کنه ندیده باشه من اینجوری خوابیده بودم.

(ولی خبر نداشتم که شهاب تمام دیشب داشته به من میخندیده و الانم بیدار

بوده و تمام سعیش و میکرده فشار روی سر من نیاره.)

بلند شدم و موهامو درست کردم و تاپ و شلوار کمو صاف کردم و میخواستم

برم بیرون که باصدای شهاب برگشتم

شهاب:سلام

من:سلام . تو اینجا چی کار میکردی راستی مگه قرار نبود ستاره و رزا اینجا

بخوابن .

شهاب شونشو انداخت بالا و گفت :نمیدونم والله من اصلا نمیدونستم تو تو این

اتاقی . من خوابم نمی اومد برای همین آخرین نفری که رفتم بخوابه من بودم و

همه خواب بودن فقط قبلش رزا گفت که برم تو این اتاق بخوابم که وسایلم

اینجاست

من:آها

و رامو کشیدم برم بیرون که دوباره صدای شهاب اومد:نفس؟

من:بله

شهاب:میخواهی همین جوری بری پایین؟

متوجه منظورش نشدم برای همین برگشتم و باچشمای پراز سوال نگاش کردم

شهاب:منظورم اینه که باهمین تاپ و شلوارک میخوای بری پایین؟

من:آره...

شهاب:میشه یک خواهش بکنم

تعجب کردم که شهاب داشت خواهش میکرد برای همین گفتم:بگو

شهاب:میشه خواهش کنم دیگه این تاپای لختی رو پیش کسی نپوشی!

اینقدر مودبانه گفت که اصلا نتونستم مخالفت کنم. شاید میدونست اگه بخواد دستور بده من شاید بدتر از این وضعیت برم.

منم سرمو تکون دادم و رفتم سمت چمدونم و یک بلوز آبی آستین خنجری باکمر بند پهن مشکی برداشتم و شلوار لی یخی ام رو هم برداشتم و به شهاب که با لبخند داشتم نگاه میکرد گفتم:چشمات و درویش کن پسره پروو.روتو کن اونور

شهاب خندید و سرشو کرد زیر پتو.

منم سریع لباسمو عوض کردم وقتی لباسمو عوض کردم گفتم برگرد اونم

برگشت و لبخند مهربون زد و گفت: ممنون

منم شونمو بالا انداختم و گفتم: جبران میکنی

وقتی رفتم جلو آینه که خودمو ببینم نزدیک بود همون شونه رو به سمتش

پرت کنم

من: ای خدا لعنتت کنه شهاب

شهاب: وا! واسه چی

من: آخه ... لا اله الا الله . موهام خراب شد.

ومثل بچه ها باغرغر چند بار پرید بالا

شهاب: خوب بیا اینجا من برات درست کنم

من یک نیمچه جیغی کشید و گفتم: دیگه چی من متنفرم از اینکه کسی دست

به موهام بزنه تنها کسایی که می تونن دست به موهای من بزنن اول خودمه

بعد آرایش گرا بعدم بابام

شهاب: چه عجب اینجا سپهر نبود

من: منظور؟؟؟

شهاب: هیچی همینجوری گفتم. حالا بیا اینجا یک بار منم امتحان کنم

من: به خدا اگه اعصابم بهم بریزه میکشمت

شهاب سرشو تکون داد و گفت: چشم

باشونه و اخمای در هم رفتم روبروش نشستم و به چشماش نگاه کردم دیدم

اونم داره باخنده نگام میکنه

من: ها؟! چیه نگاه دارم

شهاب خندید و گفت: آخه فسقلی من کجاتو شونه کنم پیشونیتو یا دماغتو

من: یینی چی؟ منو مسخره میکنم

شهاب باملایمت بازووهامو گرفت و چرخوندم و پشتمو به خودش کرد و

گفت: ای بابا نفس چته من کی مسخره ات کردم فقط گفتم باید پشتت و به من

بکنی

من که دیدم خیلی تند رفتم سرمو انداختم پایین که شهاب از پشت سرمو آورد بالا و از همون پشت پشت سرمو بوسید و گفت: چته نفس چی شده چرا اینقدر زود رنج شدی.

خودمم نمیفهمیدم چمه و نمیدونم چرا اینجوری شدم فقط احساس میکردم دلم گرفته و به هرتلنگری اشک در میاد والانم از همون لحظه ها بود که داشت گریه میگرفت.

نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم برگشتم و خودمو انداختم بغل شهاب شروع کردم به گریه کردن.

شهاب که اولش حالا نمیدونم از گریه یکدفعه ایم یا این که رفتم تو بغلش شوک زده شده بودولی سریع به خودش اومدو پشتم وشروع کرد به ماساژدادن و شروع کرد به حرف زدن بعد ازچند وقت آروم شدم شهابم یک ذره دیگه نازم کرد بعد سرمو گرفت بالا و باچشمای پراز سوال منو نگاه میکرد منم دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم: اونجوری نگام نکن شهاب نمی دونم باید چی بگم فقط دلم پر بود ببخشید

شهاب با مهربونی خم شد و سرمو بوسید و گفت: این چه حرفیه اشکال نداره فدای سرت چیزی نشده ه هممون بعضی مواقع دلمون میگیره . فقط توهم قول بده از این دفعه هر وقت ناراحت بودی به من بگی باشه جوجو؟

من سرمو تکون دادم و خندیدم و سرمو بلند کردم و ناخدا گاه سرمو بردم جلو صورتشو لپشو بوسیدم .

این کارو من واقعا بدون منظور انجام دادم شاید فقط به خاطر اینکه آرومم کرده بود .

من اینجوری تاحالا سپهرم خیلی بوسیده بودم ولی نمیدونم چرا چشمای شهاب داشتم برق میزد . شاید من اشتباه میکردم نمیدونم والله .

بالبخند سرمو برگردوندم طرف ساعت ...فکم افتاد .

من: نه...ینی من یک ساعته دارم گریه میکنم؟

شهاب خندید و گفت: پس چی فکر کردی ..فکر کردی با پنج دقیقه گریه کردن تیشرت منه بدبخت اینجوری میشه؟

یک نگاه به بلوزش کردم. دیدم بیشتر بلوزش خیسه. تازه شانس آوردم من
دیروز آرایش نکرده بودم و گرنه الان باید بلوزش و می انداختیم دور سرمو بلند
کردم و گفتم: بیخشید

شهاب خندید و گفت تو همیشه وقتی دلت میگیره اینقدر مودب و مهربون
میشی

شونمو انداختم بالا و گفتم: من همیشه مهربونم

شهاب چشماش و ریز کرد و به دور و بر یک نگاهی انداخت و بعد دوباره
سرش و به طرف من برگردوند و گفت: اون که صدالبته البته ناگفته نماند که
تو باهمه به غیر از من مهربونی

سرمو برگردوندمو گفتم: چیبیش

شهاب شونه هامو گرفت و مجبورم کرد دراز بکشم منم چون حواسم نمود
سریع دراز کشیدم و داشتم با تعجب نگاهش میکردم.

شهاب که نگاهش تو چشمام افتاد یک لبخند اومد رو لبش و خیلی آرام
گفت: اونجوری نگام نکن...

الانم دراز بکش تا چشمای قرمزت خوب بشه و گرنه اینجوری همه فکر میکنن
من زدمت.

خندم گرفت و نیم خیز شدم و گفتم: آخ جون پس بزن بریم پایین و من به همه
بگم تو منو میزنی. بعد بابام بیاد بزنتت

شهاب خندید و گفت: خیلی ممنون واقعا

من: خواهش میکنم

شهاب خندید و گفت: نه مثل اینکه حالت خوبه بلند شو من موهاتو درست کنم

من: گفتم نه

شهاب: منم گفتم قول میدم دردت نیاد

بهش یک چشم غره رفتم و پشتم و بهش کردم اونم آروم آروم شروع کرد
به شونه و درست کردن موهام.

جالب بود من اصلا درد و حس نمیکردم.

شهاب: خوابت نبره خانومی.....

من: نه من اصلا وقتی کسی موهامو شونه کنه خوابم نمی بره

شهاب: چه جالب دقیقا نقطه برعکس من. ولی کلا تو باهمه فرق داری ها

من: میدونم عزیزممم

یک لحظه دستای شهاب از شونه کردن موهام و ایستاد و سرشو آورد جلو

گفت: اول صبحی شیطون شدی

خندیدم و هیچی نگفتم.

شهاب: خب بفرمایید اینم موهاتون دردت اومد؟

من: نه مرسی

شهاب: اوه اوه چه باادب. خواهش میکنم

به موهام نگاه کردم خوجل شده بود. باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب: خوب و ایستا منم لباسمو عوض کنم باهم بریم.

من: باشه

شهاب رفت سمت چمدونشو ومنم چشمام و بستم صدای خنده ریز شهاب و شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

یک دفعه ای یاد یک چیزی افتادم و سریع چشمام و باز کردم و برگشتم سمتشو که دیدم شهاب لخته و داره تیشرتشو تنش میکنه یک نیمچه جیغی کشیدم و گفتم: ببخشید

شهاب با صدایی که سعی میکرد خنده توش نباشه ولی ضایع بود داره خودشو خیلی کنترل میکنه.

شهاب: نه اشکال نداره خوب بگو چیکار داشتی. درضمن چشماتم باز کن من: تواز کجا فهمیدی کارت دارم

شهاب: سه تا نکته اینجا هست اول اینکه من روانشناسم دوم این که تو هیچوقت برای دید زدن من چشمات و باز نمیکنی و سوم اینکه از اون جور یکدفعه ای چرخیدنت معلوم بود یکدفعه ای چیزی یادت اومده

من: آها خب سوالم این بود که اگه منو تو توی یک اتاق خوابیده باشیم پس رزا و خشایارم پیش هم خوابیدن

شهاب: خوب..

من:بابا اینجوری فقط ستاره و سپهر می مونن پس اینجوری اونا هم پیش هم خوابیدن

شهاب:آخه خانومه من میشه پیرسم چجوری پیش هم خوابیده باشن اونا همه باهم خوابیدن

من:تواز کجامیدونی؟

شهاب یک لحظه رنگش یک درجه پرید ولی سریع گفت:خوب حدس میزنم چون امکان نداره اونا پیش هم تنها خوابیده باشن و گرنه الان چیزی از اون ستاره بیچاره نمونه

خندیدم و برسم و براداشتم و به سمتش پرت کرم و گفتم:منحرف بیتربیت

شهابم خندید و گفت:خب راست میگم دیگه مگه داداشتو نمیشناسی؟

دوباره خندیدم و هیچی نگفتم.

شهاب:خوب بریم

بهش نگاه کردم یک تیشرت توسی چسب پوشیده بود باشلوار لی یخی مثل من

بلند شدم و گفتم بریم.

داشتم میرفتم پایین که حس کردم یکی دستمو گرفت. نگاه کردم دیدم شهاب
تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و بیخیال شدم که این چرا یک دفعه
ای اینجوری شده. شاید میخواد جلو بقیه خوب باشه. ولی چرا اونجا گفت
خانومم. این جمله خیلی فکرمو مشغول کرده بود...

به پایین نگاه کردم دیدم همه نشستن

اومدم سلام کنم که چشمم خرد به خانواده آقای فرهنگ.

اونا دوستای خانوادگیمون بودن و یک دختر و پسر دوقلو داشتن به اسمای
فرزاد و فرزانه.

باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب خیلی آروم جوری که هیچکی نفهمه گفت: این پسره چرا اینجوری
نگات میکنه؟

من: کی رو میگی؟

شهاب: همون پسر جوونه که کنار او دختره نشسته

من: چه میدونم...

شهاب: نفس به خدا از کنارم جم بخوری من میدونم و تو تازه شانس آوردم
گفتم لباس تو عوض کنی

من: شهاب بخوای دستور بدی به قرآن مجید همین الان جواب منفی که به فرزند
داده بودمو پس میگیرم میگم باشه ها....

یک لحظه از حرفی که خودم زدم شوک زده شدم ولی حرفیه که گفته بودم و
درست هم نمیشد

شهاب با صدای عصبانی گفت: هرکاری دوست داری بکن. او مد دستشو از تو
دستم در بیاره که من ناخدا گاه دستشو محکم تر گرفتم و وقتی چشمای دلخور
و متعجبشو دیدم یک لبخند زدم.

دیگه کاملا رسیده بودیم به مهمونا و شروع کردیم به سلام و احوال پرسی.

از همه خنده دار تر قیافه رزا و خشایار و سپهر و ستاره بود که منو شهاب خیلی
سعی کردیم وقتی قیافه های متعجبشونو میدیدیم نخندیم رسیدیم به فرزانه و
فرزاد.

با فرزانه دست دادم و سلام و علیک کردیم و به فرزند که رسیدم به اونم سلام
کردم فرزند دستشو دراز کرد اومدم دستمو ببرم پشتم ولی دیدم شهاب داره
باستاره میخنده.

حرصم گرفت ینی چی شده بود بین اینا که اینجوری میگردن. باصدای فرزند به
خودم امدم

فرزند: نفس... خوبی

من: آره آره ممنون مرسی تو خوبی؟

فرزند: ممنون مرسی چی کار میکنی؟ خوش میگذره

من: ممنون مرسی منم خوبم دیگه میگذرونم خودت چی چیکار میکنی

فرزند: خیلی خوشحالی که منو انتخاب نکردی و رفتی اینو انتخاب کردی

من: فرزند....

میخواستم بگم من اصلا به تو حسی نداشتم ولی باصدای شهاب حرفم نیمه تموم

موند

شهاب: عزیزم معرفی نمیکنی؟

دستم و از دست فرزاد در آوردم و بالحن خیلی خوشکی گفتم:

چرا ایشون فرزاد جون هستن دوست خونواد گیمون ایشونن شهاب جان هستن

همسر بنده

فکر کنم لحن سردم خیلی ضایع بود چون بوضوح لب فرزاد به خنده باز شد و

اخمای شهاب شدید رفت تو هم...

فرزاد بالبخند: به هر حال خوشبختم از آشناییتون

شهاب هم با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: منم همینطور

داشتم باخودم میخندیدم که چقدرم شما دوتا از دیدن همدیگه خوشحال شدین

واقعا...

با صدای رزا به سمتش برگشتم

رزا: نفس؟

من: جونم!

رزا: میشه بیای؟

-حتما عزیزم

با رزا رفتیم روی یکی از مبل های گوشه حال نشستیم

همین که نشستیم رزا با هیجان به طرف من برگشت و گفت:خب تعریف کن...

من با خونسردی گفتم:چیو؟؟

رزا که از جواب خونسرد من هیجانش فرو کش کرده بود گفت:این که چی شد که اینقدر با شهاب خوب شدی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم:چه میدونم امروز یک جوری بود دتامون ناخداگاه سعی میکردیم خوب باشیم نمیدنم چرا؟؟

رزا:نفس؟

من:بله؟

رزا:دوشش داری

هیچی نگفتم...ینی جوابی نداشتم که بهش بدم*

رزا:چی شد نفس چرا جوابمو نمیدی؟

من با حالت کلافه ای که جواب درست سوال رزا رو نمیدونستم برگشتم سمتش و گفتم: ببین رزا دقیقا نمیدونم چه مرگمه خب....

نمیدونم دوشش دارم دوشش ندارم هیچی نمیدونم ولی چند تا چیزو خوب میونم

اول اینکه اون دوستداشتنی که همون روز اول بادیدنش بهم دست داد هیچی نبود هیچی دوم اینکه اصلا حس خوبی ندارم از اینکه تازگی ها شهاب و ستاره خیلی شدید مشکوک میزنن باهم سوم اینکه وقتی مهربونه و کنارشم احساس خوبی بهم دست میده و چهارم اینکه همش دوست دارم لجش و در بیارم...

رزا یک چند دقیقه هیچی نگفت و به فکر فرو رفت. ا.مد یک چیزی بگه که صدای فرزاد اومد که گفت: نفس میشه چند دقیقه وقت و بگیرم

یک نگاه به شهاب انداختم دیدم کنار بچه ها نشسته و بطور مثلا خیلی اتفاقی فرزانه یک طرفش نشسته و ستاره هم طرف دیگه اش. و اونم اصلا حوااسش به من نیست برای همین با لبخند به طرف فرزاد برگشتم و گفتم

-البته بیا بشین

رزا هم بلند شد و گفت: خوب پس من میرم پیش بچه ها شما ها هم حرفاتون تموم شد بیاین اونجا

منو فرزاد فقط سرمونو تکون دادیم... بعد از رفتن رزا فرزاد روشو برگردوند سمت منو گفت: ببین نفس میخوام کمکت کنم

من که از یکدفعه ای حرف زدن فرزاد شوک زده شده بودم باحالت گیجی بهش نگاه کردم و گفتم: هااااا؟؟؟؟

فرزاد که قیافه منو دید شروع کرد به خندیدن بعد از یکم خندیدن بالا خره آروم شد و گفت: ببین میخوام تو یک کاری کنی که از طریق من لج شهاب و در بیاری

من: چرا؟

فرزاد یک لبخند مهربون زد و گفت: ببین اولاً اونجوری منو باشک نگاه نکن دوماً منو به عنوان خاستگار قبلیت و کسی که دوست داره نگاه نکن منو مثل سپهر بدون میخوام بهت کمک کنم هوم؟

یک ذره فکر کردم. دیدم بد فکری هم نیست خوبه برای همین بالبخند قبول کردم و گفتم: باشه ممنون فرزاد

فرزاد خندید و دستشوزد پشتم و گفتم: برو ورووجک لازم به تشکر نیست
خودم خواستم .

از پیش فرزاد بلند شدم و گفتم بیا بریم پیش بچه ها

فرزاد خندید و سرش و تکون داد و گفتم: نه ممنون فعلا نمیخوام جلو شهاب
باشم

با احم دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم: بیا بینم .ینی چی به خاطر من نمیخوای
بیای تو جمع اتفاقا پاشو بینم...

فرزاد خندید و بلند شد .همونجوری دستم تو دستش بود که رسیدیم به جمع .

همونموقع فرزاد خم شد دم گوشم و به حالتی که میخواد مثلاً یک جوکی
تعریف کنه گفت:

-بین به رزا هم بگوتا کمکمون کنه اینجوری هم بد آدم و نگاه نکنه .الانم بخند

واقعا خندم گرفته بود زندگیم واقا شده بود شبیه رمانای کلکلی عشقی .

خندیدم و هیچی نگفتم سرمو گرفتم بالا که چشمای به خون نشسته ی شهاب و
دیدم .

هیچی به روی خودم نیاورددم و کنار فرزاد نشستم فرزاد دوباره سرشو آورد

نزدیک گوش منو گفت: نفس رابطت کلا با شهاب چجوریاست؟

من بالبخند سرمو برگردوندم طرفش و به چشمای خوشرنکش زل زدم واقعا

چرا بهش جواب منفی دادم... خودمم نفهمیدم

باصدای فرزاد به خودم اومدم.

-چی شد؟ به چی اینجوری زل زد

بهش نگاه کردم توی چشماش خنده موج میزد

من باخنده گفتم: به چشمای تو

فرزاد خندید و گفت: اونو که فهمیدم به گوشم که زل زده بودی منظورم اینه

که چرا زل زد

من: به تو چه به چشمای شریک خودم زل زدم

فرزاد خندید و باعجله گفت: نفس بدو سریع بگو رابطت با شهاب چجوریه؟

من یک ذره فکر کردم و گفتم:ببین تا امروز همش باهم کلکل میکردیم و دعوا بود ولی امروز اصلا نفهمیدم چی شد خیلی خوب شد تا اینکه اومدیم پایین دوباره بد شد

فرزاد یکذره فکر کرد بعد با لبخند گفت:ببین تو وقتی باشهایی باهاش خوب باش .من نمیدونم صبح چجوری بودین ولی سعی کن همونجوری باشی و تو اصلا به صمیمیتش با ستاره اشاره نکن خوب انگار اصلا و ابدای برات مهم نیست فهمیدی ؟

من سرمو تکون دادم و گفتم :باشه

فرزاد زیر چشمی به طرف شهاب نگاه کرد و بالبخند گفت:اوه اوه اومد تا اومدم بپرسم کی قامت شهاب جلوم ظاهر شد.

شهاب باصدای آرومی گفت:نفس جان میای بییم قدم بزنییم

میخواستم بگم پاشو برو با ستاره جونت یکوقت ناراحت نشه ولی یاد حرف

فرزاد افتادم و هیچی نگفتم فقط بلند شدم و رو به فرزاد گفتم:پس فعلا

فرزاد سرش و تکون داد و گفت:اجازه ماهم دست شماست خانوم .برو خوش

باش وروووجک

یک خنده خیلی ملوس کردم که لبخند فیوژاد غمگین شد و دست من تو دست شهاب بیشتر فشرده شد

....

باشهاب از ویلا خارج شدیم اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم که شهاب دستمو محکم تر گرفت و گفت: کجا

هیچی نگفتم و آرام گرفتم اونم یک فشا ملایم به دستم وارد کرد و به سمت دریا راه افتاد. بد جور حوس آهنگ کرده بودم برای همین بالحن به خصوصی که نمیدونم اون لحظه دقیقا از چه چیزی سرچشمه میگرفت گفتم: شهاب؟

شهاب باصدای آرومی و ناراحتی گفت: جانم؟

بهش نگاه کردم حالت نگاهش یکی چیزی بود ... که نمی دونم چی بود... شاید دوست نداشتم بدونم چی بود... واقعا میدونستم چی بود و نمیخواستم بدونم؟

همینجوری بهش نگاه میکردم که یک دفعه ای شهاب باخشونت دوطرف بازوم و گرفت و با عصبانیت غرید: همینجوری اون فرزاد و نگاه میکردی که میخواست باچشماش قورتت بده دیگه...

من که تعجب کرده بودم گفتم: هااا؟

شهاب بازوم و ول کرد و باعصبانیت دستشو کرد تو موهاش و گفت:هیچی
ولش کن تو بگو چی کارم داشتی صدام کردی!

شونمو انداختم بالا و گفتم:هیچی میخواستم بگم میشه آهنگ بذاری؟

سرمو مظلومانه کج کردم و بهش نگاه کردم

شهاب که تااون موقع اخم کرده بود بادیدن من لبخند زد و یک چیزی زیر لب
مثل لعنتی اونجوری ناه نکن زمزمه کرد و گفت:چی میخوای خانوم گربه؟

من:فرق نمیکنه هرچی باشه درضمن گربه هم خودتی

من:فرق نمیکنه هرچی باشه درضمن گربه هم خودتی

شهاب:خوب چشمات که آبییه اونجوری هم که نگاه می کنی آدم یاد گربه می
افته دیگه

خندیدم و گفتم:خیلهه خوب حالا آهنگ بذار

شهاب گوشیش و از جیبش درآورد و گفت:شاد میخوای غمگین باشه چی باشه

شونمو انداختم بالا و و گفتم:برام فرق نمیکنه میخوام اصلا بینم الان تو اگه

بخوای یک آهنگ بذاری چی میداری

شهاب سرشو تکون داد و سرشو برد تو گوشی و بعداز چند دقیقه آهنگ شروع
غیر معمولی از محسن چاوشی سکوت اونجارو شکست:

دوستی ساده ما غیر معمولی شد

نمی دونم اونروز تو وجودم چی شد

که وجودم لرزید...

دل من این حس و از تو زودتر فهمید

تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم

چه دلیلی داره از تو دست بردارم

بین ما ک بیشتر عاشقه؟ من یا تو؟

هرچی شد از حالا همه چیزش باتو

دیگه دست من نیست بستگی داره به تو

بستگی داره به تو تا کجا دوسم داری

بستگی داره به تو تاچه روزی بتونی

عاشق من بمونی منو تنها نداری

دست من نبود اگه اینجوری پیش اومد

می دونستم خوبی ولی نه تا این حد

انگاری صد ساله که تورو می شناسم

واسه اینه انگار روی تو حساسم

منه احساساتی به تو عادت کردم

هرجا باشم آخر به تو برمیگردم....

به اینجای آهنگ که رسید گوشیش اخطار کم بودن باطری داد و بعدم سریع

گوشیش خاموش شد.

به دستامون نگاه کردم انقدر غرق آهنگ بودم که نفهمیدم شهاب کی دستمو

گرفته... یا شایدم خودم ناخداگاه دستشو گرفتم نمیدونم

باصدای شهاب به خودم اومدم

شهاب: به چی فکر میکنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم: خیلی قشنگ بود شهاب...

شهاب سرشو تکون داد و گفت: آره خیلی...

من: حالا به یاد کی گوش میکنی اینو

شهاب شونه بالا انداخت و گفت: بعضی مواقع به یاد سروناز

خیلی ناراحت شدم منظورش چی بود... ینی هنوز بهش فکر میکنه؟ برای اینکه

بغضی که تو گلموم هست و به منظور این که از این موضوع ناراحت شدم

نگیره گفتم: الهی خیلی بد مرد نه

چشمای شهاب از تعجب داشت از حدقه می زد بیرون ولی سعی میکرد معمولی

باشه

بادیدن قیافش خندم گرفت و با خنده گفتم: چیه؟ چرا ایجوری نگا میکنی دادا؟

شهاب بالحنی که توش تعجب و شک و تردید موج میزد گفت: حالت خوبه تو

نفس

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم: آره چطور مگه؟؟؟

شهاب سرش و تکون داد و گفت: هیچی... موافقی تا لب دریا بدویم

دستامو با خوشحالی زدم به هم و گفتم: آخ جووون پایتم خراااب دادا

شهاب خندید و گفت: به قول آقا فرزادتون بدو ورووج ک

خیلی جلوی خودم و گرفتم تا از خنده منفجر نشم... پسره حسود مودب. آقا

فرزادتون.. پوف پوف چه غلطا آقا فرزادتو از کی تاحالا شده فرزاد من؟؟؟؟

شروع کردم با شهاب دوویدن تا دریا... کنار ساحل من جلو تر بودم که بلوزم

از پشت با دست شهاب کشیده شد و شهاب خواست جلو تر از من بره که من

چون افتاده بودم زیر لنگی براش انداختم و افتاد کنار من

شهاب رو به من چرخید و گفت: هه هه هه بامزه چرا کشیدیم؟؟؟

من با تعجب و چشمای گرد شده گفتم: ااا بچه پروو... خیلی روو داری بابا

شهاب خندید و گفت: چا کریم

یک مشت شن برداشتم و پرت کردم سم تش که رفت توی دهنش منم فلنگ و

بستم و در رفتم.

شهابم بعد از این که شنارو از تو دهنش درآورد افتاد دنبالم

حالا من بدو شهاب بدو دیگه تقریبا تا وسطای کمرم تو آب بودم که یکدفعه ای پام کشیده شد و من رفتم زیر آب...چون بی هوا رفته بودم حسابی آب تودهن و دماغم رفته بود...

سریع اومدم بیرونو شروع کردم به سرفه کردن شابم با خنده اومد بالا و به من نگاه کرد ولی ووقتی دید من دارم خفه میشم از سرفه همچین زد پشت کمرم که همه آبای توی معدم به علاوه خرده استخونامم بیرون پرید و باعث شد من بد تر به سرفه بی افتم.

بعد از چند دقیقه بالا خره سرفم بند اومد و من فقط به شهاب نگاه کردم شهاب که نگاه منو دید شونه انداخت بالا و گفت:میخواستی به سمت ماسه پرتاب نکنی..باتمووم شدن حرفش در رفت منم که حال دوویدن نداشتم آروم آروم به سمت ویلا راه افتادم...وقتی به در ویلا رسیدم دیدم رز اداره قدم رو میره دم در ولی تا چشمش به من افتاد اول با تعجب چند ثانیه نگام کرد بعد سریع اومد طرفمو با تعجب گفت:چی شدی؟

خندیدم و گفتم:بذار برم لباسمو عوض کنم میام

رز سرشو تکون داد و گفت باشه

منم رفتم تو همه بادیدنم تعجب کردن و سیل سوالات بود که داشت کم کم به طرفم بپتاب میشد برای جلو گیری از رم کردن همشون سریع گفتم:سلام سلام ببخشید رفتم یک خورده آب تنی...و بعد از زدن این حرف دوویدم سمت اتاق چون میدونستم اگه نرم باید به نصیحت های ارجمندشون گوش فرا میدادم درو که باز کردم با کمال تعجب دیدم شهاب تو اتاقه و داره موهاشو باحوله خشک میکنه

شهاب که منو دید خندید و گفت:تعجب نکن چشم گربه ای من از در بالکن اومدم تو

اوهومی کردم و رفتم سراغ چمدونم

صدای شهاب از پشت سرم اومد که با لحنی که توش تعجب موج میزد

گفت:نفس تو الان نمیخوای تلافی کنی یا فهشی چیزی بدی؟؟؟؟

خندم گرفته بود از این که این همه بلا سر این بد بخت آوردم که یک بار که کاری به کارش ندارم تعجب میکنه.

خندیدم و رفتم سراغ چمدونم و یک بلوز صورتی که تازیر باسنم می اومد و پابینش کش داشت و آستیناشم یک چاک داشت باشلوار لوله تفنگی چسب

مشکی برداشتم و به شهاب گفتم: نه کارت ندارم فقط برو بیرون لطفا تا من لباسم و عوض کنم.

شهاب سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت منم لباسم و پوشیدم و رفتم بیرون. وقتی رسیدم پایین دیدم رزا و فرزاد و خشایار نشستند و دارن میخندن تعجب کردم و رفتم سمتشون و سلام کردم اونا هم تا منو دیدن دوباره زدن زیر خنده من که تعجب کرده بودم و فکر کردم مشکل از منه با تعجب پرسیدم: چیزی توی من میبینی که میخندین؟

خشایار بالبخند گفت: توی ظاهره نه ولی توی باطن اون ذات خرابه که آدمو به خنده می اندازه

هنوز هیچی نفهمیده بودم از حرفاشون که فرزاد گفت: بابا من جریان نقشمونو برای بچه ها گفتم

به خشایار نگاه کردم و یک چشم قره به فرزاد رفتم خشایار که متوجه این کار من شده بود باخنده گفت: نگران نباش نفس من پشتتم چون خودمم متوجه رفتارای ستاره با شهاب شدم و دلمم برای سپهر میسوزه

سری تکون دادم و رو به فرزاد گفتم: خوب پس چرا به سپهر چیزی نگفتی

فرزاد: آخه اگه به سپهر میگفتم میخواست نصیحت مادرانه رو شروع کنه و درضمن حرفای مارو هم در مورد ستاره قبول نمیکنه

سری تکون دادم و به حرفای فرزاد فکر کردم بازم فرزاد سپهر و بیشتر از منو رزا میشناخت چون فرزاد و سپهر از بچگی باهم دوست بودن و کافی شاپ سپهر و فرزاد به ما معرفی کرد ولی چون خودشون مجبور شدن برن برای زندگی کرج رفت و آدمونم کم شد باهم

باصدای رزا از فکر و خیالات اوادم بیرون که داشت رو به فرزاد میگفت: خوب حالا میخوای چی کار کنی

فرزاد شونه ای بالا انداخت و گفت: کار خاصی قرار نیست بکنیم فقط هر جا تو جمع بود منو نفس باه میم و شماها ه باید همکاری کنید

رزا و خشایار سرشونو تکون دادن و لبخند زدن ولی یک دفعه ای خشایار گفت: راستی نفس شهاب نباید بفهمه تو رو ستاره حساسی فهمیدی

سرمو تکون ددم و گفتم: اتفاقا فرزادم همین و گفتم.

رزا رو به منو خشایار گفت: بچه ها میشه لطفا چند دقیقه مارو تنها بذارین

منو خشایار سرمونو تکون دادیم و رفتیم رو مبل های اون طرف نشستیم و به او نا چشم دوختیم فرزندسرش پایین بود و رزا داشت باهاش حرف میزد یک دفعه ای فرزا سرشو آورد بالا و من درخشش یک قطره اشک و تو چشماش دیدم.

باصدای خشایار به خودم اوادم

خشایار:معلوم نیست رز اداره بهش چی میگه که گریش گرفته

به لحن خشایار لبخند زدم و دوباره سرم و برگردوندم سمت فرزاد و رزا...

حالا رزا ساکت بود و فرزاد داشت حرف میزد.

یکدفعه ای رزا بلند شد و دست فرزاد و گرفت و از ویلا خارج شدن من و خش ایار هم داشتیم بهشون نگاه میکردیم فکر کنم حواسشون نبود کهاونجایی که ایستادن دقیقا دید داره به جایی که مانشتیم

خشایار:نفس؟؟؟

من:هوم؟

خشایار:فرزاد چشمه این که خوب بود

به فرزند نگاه کردم به دیوار تکیه داده بود سرش پایین بود و حالا رزا داشت
گریه میکرد

سرمو تگون دادم و گفتم:نمیدونم...

همون موقع صدای سپهر اومد که گفت:سلام سلام

به طرفش برگشتم و یک لبخند بهش زدم که جوابمو با یک لبخند پرمهر
جواب داد.ورفت طرف خشایار گفت:چیه شما دوتا باهم خلوت کردین.

دیدم ممکنه سوء تفاهم بشه برای همین گفتم:نه بابا خلوت بخوره تو سرمون
اومدیم اینور نشستیم که رزا و فرزا با خیال راحت حرف بزنن

سپهر سرشو به طرف بچه ها چرخوند و با تعجب گفت:واا این پسر چشه این
که خوب بود

من و خشایار شونه بالا انداختیم و هیچی نگفتیم

سپهر:خیله خوب حالا برین حاضرشین میخوایم بریم جواهرده

دستام و به هم کوبیدم و گفتم:آآآآآخ جووون الان آماده میشم

سریع رفتم بالا و یک مانتو قرمز کوتاه با شلوارو شال سفید پوشیدم و کفش ورزشی های مشکیم و هم از تو چمدون برداشتم ینی انتخاب دیگه ای نداشتم چون فقط همین جفت کفش ورزشیم و آورده بودم اومدم از اتاق برم بیرون که شهاب اومد تو و به من نگاه کرد و یک لبخند زد و گفت: اوووو بابا خانوم خانوما مگه کجا میخوایم بریم که اینقدر شوق و ذوق داری؟

با یک لبخند گشاد گفتم: وای وای وای تو جواهر ده تاحالا نرفتی؟؟

شهاب سرش و تکون داد و گفت: نه متاسفانه

من: خوب نصف عمرت رفته به باد داداش یک روستا فوق العاده روی قله کوه خیلی قشنگه توام اگه ببینی عاشقش میشی مطمئنم...

شهاب سرشو تکون داد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم

همون موقع صدای رزا اومد که گفت: نفس بیا بریم فرزاد و خشایار منتظرن.

نمیدونم شهابم حس کرد یانه ولی من کاملا متوجه شدم که رز اداره میخنده.

منم از خندش خندم گرفتم ولی فکر کنم شهاب خندم و اشتباه برداشت کرد و

با خم روشو برگردوند منم با خنده گفتم: فعلا و از اتاق خارج شدم.

دیدم حدسم درست بود چون رزا قرمز شده بود و خشایار دستشو گرفته بود

جلو صورتش ولی شونه هاش داشت تگون میخورد.

منم خندیدم و رفتم پایین و اونا هم پشت سرم اومدن

پایین که رسیدم دیدم سپهر و فرزاد دارن باهم حرف میزنن و فرزانه و ستاره هم کنار هم نشستن.

به پسرا لبخند زدم و رفتم طرف ستاره و فرزانه

ستاره که منو دید بالخند پشت سرم نگاه کرد و نمیدونم دنبال چیزی میگشت

که چند بار سرشو اینطرف و اونطرف چرخوند و چیز ندید لبخندش جمع شد

ولی در عوض فرزانه بالبخند اومد طرفمو پیشم نشست و شروع کردیم به حرف زدن.

داشتیم حرف میزدیم که صدای رزا از پشت سرمون اومد بهش نگاه کردم یک

مانتو شبیه مانتو من البته مشکیش و پوشیده بود با شلوار و شال سفید ناز شده

بود رو به من گفت: نفس ن کفش کتونی های قرمزمو آوردم و تو مشکیتو

فکر کنم نه؟

سرمو تگون دادم و گفتم: آره چطور؟

رزا:خوب پس بیا کفشامون عوض

باشه خوبه

باصدای باباها به خودمو اومدیم که میگفتن زود تر سوار شیم

همه اومدیم بیرون فقط شهاب مونده بود که اونم چنددقیقه بعد اومد بیرون
بهش نگاه کردم یک شلوار لی بایک تیشرت جیگری پوشیده بود بااینکه رنگ
تیشرتش جیغ بود ولی خیلی بهش می اومد موهاشم داده بود بالا خلاصه ستاره
کشی شده بود

با صدایفرزانه نگام و از شهاب برداشتم و به فرزانه نگاه کردم : قراره چه
جوری بشینیم

رزا:همه ماها با هم تویه ماشین میشینیم

من با تعجب :میشه پپرسم چجوری

خشایار:بابا جا میکنیم خودمون و دیگه

فرزاد که تازه از اون ور اومده بود و بحث مارو شنیده بود گفت:خوب با ماشیم
من که بزرگ تره میریم

هممون قبول کردیم و رفتیم نشستیم ترتیب نشستمون اول شهاب که پشت سر راننده بود نشست منم به خاطر کمبود جا مجبور شدم رو پاش بشینم بعد ما سریع ستاره اومد نشست بعد سپهر بعش هم خشایار اومد نشست رو پاشم رزا فرزانه هم جلو نشست ...

من: آقا نگیرنمون

ستاره: وای راست میگی ها

خشایار گفت: نه بابا

فرزاد: فوقش بگیرنمون جریممون میکنن دیگه فدای سرت

خندیدم اونم بهم از تو آینه چشمک زد که فکر کنم شهاب دید چون دستش کوبیده شد تو پهلوم

دردم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم

ولی شهاب گفت: ببخشید عزیزم

منم لبخند زدم و گفتم: خواهش میکنم اتفاقی بود دیگه پیش میاد

شهاب فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت

فرزانه گفت:اه فرزاد خوب یک آهنی چیزی بذار حوصلمون سررفت

فرزاد:نه که تو اصلا یاد نداری خوب خودت یک چیزی بذار

فرزانه: باشه خوب از تو شروع میکنیم چه آهنگی میخوای

فرزاد یک خورده فکر کرد و بعد گفت:عشق اولین و آخرینمی رو بذار

بعد به من نگاه کرد نمیدونم تو نگاش چی بود که از خودم خجالت کشیدم که

ازش کمک خواستم نقش عشقم و بازی کنه

فرزانه گفت:نه اون خیلی غمگینه

صدای رزا که گفت:اصلا میخوای آهنگ نذار جادش خیلی قشنگه توسکوت

باشه بهتره

بچه ها سرشونو تکون دادن فقط خشایار و شهاب و ستاره هیچی نگفتن چون

فکر کنم تا حالا نرفته بودن .

تو جادش همه ساکت بودیم و واقعا هم ججادش خیلی قشنگ بود همش

سرسبز بود و داشتیم از رو کوه میرفتیم بالا

اونجا یک آبشار بود که ماشینا اونجا ایستادن

رفتیم کنار آبشار و کلی عکس گرفتیم حالا بماند که منو فرزاد چقدر لج شهاب و در آوردیم و ستاره چقدر لج منو سپهر و

ولی در عوض کلی عکس خوشگل زیر آبشار با شهاب گرفتیم

بعد از این که از کنار آبشار خیس خالی اومدیم کنار شهاب و خشایار رفتن لواشک برای من و رزا بخرن.

فرزاد و سپهر هم کنار هم و ایستاده بودن و داشتن حرف میزدن و منو رزا و فرزانه و ستاره هم کنار هم و ایستاده بودیم و داشتیم حرف میزدیم. و فرزانه داشت برای ستاره از قشنگی های جواهر ده میگفت.

شهاب و خشایار با دوتا لواشک بزرگ برگشتن و لواشکارو دادن به ما... ستاره گفت: آقا شهاب منم میخوام همیشه برای منم بگین

واقعا نمی دونم چرا ستاره اینجوری شده بود تو چشمای خود شهابم تعجب بود و هممون داشتیم به شهاب نگاه میکردیم.

شهاب سرشو تکون داد و گفت: خوب از اول میگفتین ستاره خانوم

ستاره گفت: آخه نپرسیدین

شهاب خواست چیزی بگه که خشایار به جاش گفت: آخه قرار بود منو شهاب فقط برای خانومای خودمون چیزی بگیریم فرزانه خانومم که به فرزاد میگفن خوب شماهم به سپهر بگین.

ستاره پیشی کرد و رفت و ماهارو متحیر برجا گذاشت.

صدای فرزانه از پشت سرم اومد که گفت: مگه ستاره رو نمیخواستین برای سپهر بگیرین پس چرا این اینجوری میکنه.

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم.

صدای فرزاد اومد که گفت: دخترا بیاین بشینین

دوباره منو شهاب رفتیم نشستیم ولی تا ستاره خواست بشینه فرزانه سریع اومد نشست و گفت ببخشید ستاره جون من با نفسی کار دارم شما بی زحمت جلو بشینین.

بعداز فرزانه سپهر اومد نشست که باعث شد فرزانه قرمز بشه و من با تعجب نگاهش کردم ولی اون به روی خودش نیاورد ولی صدای زمزمه آروم شهاب و کنار گوشم شنیدم که گفت: اونجوری نگش نکن خجالت میکشه.

نگاه متعجبم و به صورت شهاب برگردوندم.

شهاب خندش گرفت و گفت: وروجک متعجب...

هیچی نگفتم ینی اینقدر فکرم مشغول حرکت غیر منتظره فرزانه بود که

حوصله کل کل نداشتم

با صدای زنگ گوشیم حواسم جمع شد و گوشیم و در آوردم از رزا بود نوشته بود: خانوم خرسه از طبیعت لذت ببر و اینقدر فکرت و مشغول نکن بعدا برات تعریف میکنم.

بعد صدای خنده ریز رزا و خشایار اومد روم و کردم طرفشونو زبون درازی کردم و

نوشتم حالا چرا خرس؟

نوشت: چون از هیچی خبر نداری

بعداز خوردن اس سرمو برگردونم طرف پنجره و به مه که توی جاده بود نگاه کردم....

اونروزم تموم شد و تقریبا طرفای عصر رسیدیم.

دیگه هممون رو به موت بودیم ولی بازم رفتیم طرف دریا و کلی آب بازی کردیم و وقتی دیگه جیغ ما دخترا از حیونای ریز کنار آب بلند شد بلند شدیم رفتیم طرف حموم و صف بستیم پشت حموم.

موقع خواب قرار بود منو رزا و ستاره و فرزانه باهم بخوابیم پسرا هم باهم. صورت دلخور شهاب و دیدم ولی به روی خودم نیاوردم....

شب که رفتیم بخوابیم زدم به رزا که سرشو به سمت برگردوند به ستاره اشاره کردم و دوتادستامو زیر گوشم گذاشتم و چشمام و بستم بعد به خودمون اشاره کردم و دوت انگشتم و گگذاشتم کف دستم وو به عامت راه رفتن حرکت دادم..

رزا ککه خندش گرفته بود سرشو تکون دادو به ستاره نگاه کرد و گفت:خوب بچه ها شب بخیر..

بقیه هم جوابشو دادیم و خوابیدیم..

فکر کنم یک ساعتی بود که تو تخت بیدار بودم حتی غلت هم نزدم که ستاره اینا بیدار نشن.

یکدفعه ای دیدم رزا بلند شد رفت از اتاق بیرون بدون حتی توجه به من.

باتعجب آروم بلندشدم و دنبالش رفتم دیدم نیست همینجوری داشتم دور خودم
میچرخیدم که صدای در دستشویی اومد و بعدشم رزا باچشمایه نیمه باز دوباره
داشت راه اتاقمونو پیش میگرفت...

سرمو تکون دادم منو باش منتظر کی هستیم سریع لباسشو گفتم و
برششگردوندم بااون چشمای نیمه باز داشت منو نگاه میکرد:چیه چی میگى؟؟؟
من :بچه پروو قرار بود بعداز این که ستاره خوابید بیای جریان و برام تعریف
کنی بعد الان خودت خوابیدی؟؟

رزا با حالت گریه گفت:یادم رفت حالا جان نفس بذار برم بخوابم فردا تعریف
میکنم برات.

بعدشم رفت تو اتاق و منو مبهوت سر جا گذاشت..
زیر لب چندتا فهش بهش دادم و رامو کشیدم طرف اتاق و رفتم دراز کشیدم..
خداییش خودمم خیلی خوابم میومد و سریع خوابم برد..
باصدای سپهر از خواب بیدار شدم:نفسى...نفسم...

سریع چشمامو باز کردم دلم خیلی براش تنگ شده بود ..خیلی وقت بو که سپهر و یادم رفته بود.

چشمام که بهش خورد قشن خیسی که تو چشمای جفتمون بود و حس کردم بلندشدم و نشستم و خودم وانداختم تو بغلش اونم موهامو ناز میکرد و گفت:خواهر بی معرفتی شدی هاااا...

من سرمو از رو سینش بلند کردم و همونجور که اشکام و پاک میگردد گفتم:ببخشید سپهر به خدا...

سپهر لبخندزد و گفت:باشه ولی دیگه بی معرفت نشیا باشه ..حالا هم برو دست و صورتت و بشور من منتظرم باهم بریم.

بالبخند سرمو به نشونه باشه تکون دادم و اونم از اتاق رفت بیرون سریع دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم خدارو شکر گره نداشت از بس دیروز تو حموم نرم کننده روش خالی کردم .راحت شونه میشد بعدش رفتم سراغ چمدونم که معلوم نبود کی آورده برام یک شلوارک لی یخی برداشتم که کمر بند قهوه ای پررنگ داشت بایک بلوز آستین بلند مشکی که روش عکس یک اسکلتی که رو سرش کلاه قهوه ای و تو دهنش یک گل رز قرمز

برداشتم و پوشیدم آستینای بلوزمم زدم بالا موهامم از وسط فرقمو باز کردم و
دوتایی بستم...

تو آینه به خودم ناه کردم ..خوب بودم خوشم اومد از قیافم..

درو باز کردم دیدم سپهر دم دره منو که دید یک لبخند زد ولی چشمش به
بلوزم که افتاد چشم غره بهم رفت و گفت:توهنوز اسکلت دوست داری.

باخنده سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم...

باهم دیگه رفتیم پایین دیدم هیچکی نیست با تعجب برگشتم سمتشبقیه
کجان؟؟

سپهر گفت:تو آشپز خونه دارن صبحانه میخورن...

من:به به ...امروز کجا میخوایم بریم؟؟

سپهر گفت:احتمالا بریم مرداب انزلی...

من:آآخ جووون

سپهر خندید و گفت:یادته چقدر جیغ و داد میکردین با رزا...

من با خنده سرمو تکون دادم.

همون موقع رسیدیم به آشپزخونه.

یک نگاه کلی انداختم خوب مثل همیشه مامان باباها پیش هم نشسته بودن رزا و خشایار کنار هم پیش خشایار شهاب نشسته بود و کنار شهاب ستاره چشمام چهارتا شده بود. بابا این دیگه چقدر پرووئه کنا ستاره خالی بود بعدش فرزانه نشسته بود و کنارشم فرزاد کنار فرزانه و فرزاد خالی بود از دستی رفتم کنار فرزاد نشستم که اگه شهاب خاست حرص بخوره بهونه داشته باشه ولی اصلا حواسم به فرزانه نبود که وقتی سپهر کنارش نشست در جا رنگ لبو شد و سرشو انداخت زیر. خندم گرفته بود تازه یاد این موضوع افتادم یادم باشه از رزا پپرسم بعد به رفتارای ستاره و سپهر دقت کردم.

اصلا انگار نه انگار که ما ستارو برای سپهر آورده بودیم حواس هیچکدومشون به هم نبود.

سرمو تکون دادم و شروع کردم به خوردن..

اون صبحانه با شوخی هایه شهابو سپهر و فرزاد خیلی خوش گذشت خشایارم بعضی موقع ها همراهیشون میکرد والی خوب اون سه تاییشتر شوخی میکردن.

بعد از تموم شدن صبحانه قرار بر این شد که همه حاضر شیم تا بریم به مرداب
انزلی.

سریع رفتیم بق اقامون و مانتو شلوار پوشیدیم البته من یک تونیک آستین بلند
نخی سفید پوشیدم که روش طرح های گلایه ریز مشکی داشت بایک شلوار
کتون سفید و یک شال مشکی هم انداختم رو سرمو کلاه نقاب دارم برداشتم
و آرایشم بیخیال شدم قط کرم ضد آفتاب زدم و یک رژ آجری رنگ...

موقع سوار شدن ماشینا فرق کرد چون راه دور بود و پدر ماها در میومد اگه
میخواستیم مثل دیروز بشینیم برای همین قرار شد چهار ماشینه بریم بزرگ ترا
که خوب دیروز تو دوتا ماشین بودن که هیچی ولی ماها قرار شد منو رزا و
شهاب و خشایار تو ماشین شهاب باشیم ستاره و فرزانه و سپهر و فرزاد هم تو
ماشین فرزاد.

تو ماشین که نشستیم من که عینک آفتابیمو زدم و رومو کردم سمت پنجره
رزاد سرشو تکیه داد به شونه منو از اون پنجره بیرونو نگاه کرد دیگه رو
برنگردوندم بینم شهاب و خشایار چیکار کردن. فقط بعد از چند دقیقه صدای
موسیقیه بیکلام تو ماشین پخش شد و بقیه راهم به سکوت مطلق ختم شد

توی اون سه ساعت تا رسیدن من یک ساعت وسطش و خواب بودم و بقیشم بیرونو نگاه میکردم وقتی رسیدیم سریع پیاده شدیم و پسران هم رفتن سفارش قایق بدن.

وقتی اومدن گفتن شرفیتش شیش نفره خوب حالا چه جوری میخوایم سوار بشیم .

مامان بابای فرزاد که گفتم که مااز همون اول گفتیم نمیایم.
خشایار گفت:خوب منو رزا با مامان باباها میریم که بالا خره یک قایق دونفر کم میاره شاهها هم با هم برین
شهاب گفت:مطمعنی خشی

خشایار سرشو تکون داد و سپهر گفت:ا شهاب اصرار نکن حوصله داری تو یک قایق چهار تا زنگ خطر در جا بشنوی
مادخترا به سمت سپهر یک قدم برداشتیم و بقیه زدن زیر خنده.

دوباره پسران رفتن که قایقارو بگیرن رفتیم نشستیم من سریع رفتم جلو نشستم چون وقتی میخواستیم جای نیلوفرای آیش بریم توی دید تر بود و قشنگ تر

فرزانه و ستاره هم اومدن پیش من نشستن .پسرا هم به جای اینکه برن پشت بشینن اومدن جلوی قایق نشستن و به قیافه ماسه تا خندیدن.

فرزاد جلوی من سریع نشست شهابم که این حرکت و دید رفت جلوی ستاره نشست خوب سپهرم نشست جلوی فرزانه.

خندم گرفته بود این فرزانه هم به خاطر لج و لج بازیه مو شهاب چقدر باید سرخ میشد.

قایق شروع کرد به حرکت کردن و به خاطر داد و بیداد های پسرا که میگفتن خوابمون گرفت حسابی از خجالتمون در اومد و اینور و اونور کرد قایق و ما دخترا هم جیغ میزدیم ولی وقتی مرده قاق و کنار نیلو فرای آبی نگه داشت همه ساکت شدیم و محو زیبایی اونجا بااین که چند بار تاحالا اومده بودم ولی بازم عاشق نیلوفر های آیش بودم...

از برگشتمونم همون ماجرا ها افتاد وقتی قایق و ایستاد هممون داشتیم عق میزدیم و خشایار و رزا به قیافه های ما میخندیدن.

من یکی که اصلا حال بحث کردن نداشتم برای همین گذاشتم سرموقع از خجالتشون در پیام فکر کنم نقیه هم همین جال و داشتم چون نه پسرا و فرزانه و ستاره هیچی نگفتن...

تویه راه برگشت پدران لطف کردن و برامون کلی سوسیس و گوجه و انواع سس ها با نون ساندویچی گرفتن و ماهارو شاد کرد جوری که وقتی رسیدیم همه حمله بردیم به سوسیس های خام و همونجوری خوردیم و مامانا مجبور شدن یک سری دیگه ریز کنن و سرخ کنن و ماباوجود اونهمه سوسیس خامی که خوردیم و خداییش هم بهمون حسابی چسبید دوباره سوسی سرخ کرده با گوجه و نون ساندویچی و خیلی شیک خوردیم...

و حسابی خوش گذشت قرار شد که یکی دوساعت همه بخوابن بعد بریم لب دریا...

رفتیم تو ااق و هممون تا سرمون رسید به بالش خوابمون برد.

خواب بودم که با تکونای دست یکی بیدار شدم چشمام و باز کردم دیدم رزا

رزا با خنده گفت:نوبتی گذاشتیم هر بار یکیمون میاد تورو بیدار میکنه.

خندم گرفت ولی سعی کردم بخورمش که البته زیادم موفق نبودم.

بلند شدم و لباسمو صاف کردم و با رزا رفتیم پایین و بعداز عصرونه خوردن رفتیم لب ساحل..

همینجوری نشسته بودم که دیدم فرزاد داره میاد سمتم شهاب سریع خودشو انداخت جلو گفت:نفس

من با خنده گفتم:بله؟

فکر کنم حرفی نداشت بگه چون داشت من من میکیرد ولی یک دفعه ای گفت:میای بریم..

سرمو تکون دادم و بلند شدم و بعداز تکوندن پشتم پشت سرش راه افتادم..
یکذره که از بچه ها دور شدیم گفت..

بین اصلا دلیل آشنایی ما حرف زدن تو بود کارمون به ازدواج کشید تو هنوز هیچی نگفتی...

خندم گرفت راست می گفت من هیچی نگفته بودم ولی خداییش حالم خوب شده بود ینی دیگه واقعا احتیاجی نمیدیدم که بخوام همه ماجرارو تعریف کنم

مخصوصا بعد از معذرت خواهی رها و رامین درست نبود دوباره بهش فکر کنم

.

برای همین گفتم:بین شهاب بعد از ماجرای عذر خواهی رها درست نیست بگم

..

شهاب سرشو تکون داد و گفت:آره راست میگی ولی خوب من کنجکاووم بینم
چی شده خیلی خلاصه بگو...

سرمو تکون دادم و گفتم:باشه پس گوش کن ..نمیدونم تا کجاش گفتم فکر
کنم همون اولاش بود ..

پس خیلی خلاصه از همون ورودمون بهت میگم:

بین اولش ماها فقط کل کل میکردیم و باهم بد بودی ولی یک روزی خاله
مرجان زنگ زد و با رها و رامین صحبت کردن از اون روز به بعد رفتاراشون
خیلی تغییر کرد فوق العاده مهربون و خوش برخورد هرچی هم منو رزا بهشون
میگفتیم قبول میر کردن..

میدونی خونه ایی که توش بودیم یک حیاط خیلی بزرگ داشت که یکی از درختاش که معلوم بود خیلی قدیمیه و تنه ی خیلی بزرگی داشت روش یک خونه چوبی بود که وقتی رفتیم برای اولین بار توش خیلی کثیف بود و چون همون اول بود باهم لج بودیم ولی باین حال چهار نفرمون دستمال سرمون بستیم و شروع کردیم اونجارو تمیز کردن. نمیتونم انکار کنم خیلی خوش گذشت بهم. ینی به هممون خوش گذشت اینو واقعا میتونستم ازچشم اون سه تاهم بخونم..

خلاصه بعد از خوب شدن اون دوتا اول منو رزا خیلی تعجب کردیم ولی بعدش خوشمون اومد خوب بالاخره مادوتا به غیراز رامین و رها هیچکس و اونجا نداشتیم.

میرفتیم دانشگاه و میومدیم کارایه روزانمونو میکردیم رها دقیقا کارایی که من دوست داشتم و میکرد و رامینم کارایی که رزا دوست داشت و میکرد خوب طبیعتا ما دوتا هم خوشمون میومد حدودا یک سال گذشت...

خود من به شخصه احساس میکردم وقتی رها یک کاری میکنه برام جالبه توجهم نسبت بهش جلب شده بود.

میشه گفت عاشق کاراش شده بودم بچه باحالی بود خداییش از اون تیپایی که
من دوست داشتم شوخ وبامزه در عین حال مغرور...

قشنگ یادمه یک وز داشتم آهنگ گوش میدادم که رزا اومد پیشم و گفت از
رامین خوشش اومده اونجا منم اعتراف کردم که از رها خوشم اومده..

چند ماه گذشت که منو رزا خیر سرمون گفتیم که تو عشق غرور معنی نداره
پس باید بگیم. یک پوزخند صدادار زدم و به شهاب نگاه کردم روز به دریا بودو
هیچی نمیشد از اون نیمرخ سرد و منقبض شده فهمید برای همین دوباره سرمو
انداختم پایین و ادامه دادم.

اونروز چهار نفرمون توی خونه درختی نشسته بودیم.

راستشو بخوای اصلا یادم نیامد که چجوری بهشون گفتیم یا چیشد ولی می دونم
اعتراف کردیم...

وسریع از درخت جفتمون پایین اومدیم.

دوروز تمام بعداز اون اتفاق هیچکدوممون به رومون نیاوردیم ولی رها و رامین
باخودشون درگیر بودن انگار که بین انجام یک کاری مردد بودن ولی بالاخره
رفتارایه اونا هم عوض شد بیشتر مهربون شدن و به ما گفتن دوستون داریم ولی

شهاب باورت همیشه اون لحظه که اونا گفتن دوستمون داریم چشماشونو بستن
انگار دارن عذاب میکشن انگار عذاب وجدان داشته باشن.
ولی اونموقع نه من نه رزا به این حالتشون توجه نکردیم....
خلاصه نمیدونم چند وقت گذشت ولی حدودا سه سالی از اومدن ما میگذشت و
دیه آخرایه درسمون بود..

که یکروز رامین و رها نیومدن خونه یک شبشون حدودا به دوشب کشید و
منو رزا داشتیم دق میکردیم از نگرانی تااین که اومدن خونه..
مست مست بودن منو رزا همینجوری هاج و واج داشتیم نگاهشون میکردیم.....
پرسیدیم چی شده که رها خندید میدونی حال رها بتر از رامین بود ینی رامین
یک جورایی حواسش جمع تر بود اومدن نشستن رو میلا و بعداز کلی چرت و
پرت گفتن منو رزا که حسابی ترسیده بودیم داشتیم به سمت اتاقمون حرکت
میکردیم که صدای رها اومد فقط چند جمله گفت گفت:مادوستون نداریم ینی
همیشه مثل خواهرامون دوستون داشتیم ولی به اصرار مامان قرار شد نقش
عشاقتونو بازی کنیم تا وقتی ازدواج کردیم پول عموهارو بکشیم بالا..

وبعدش خندید ولی رامین سریع جلوی دهنش و گرفت . حال رزا از من بهتر بود با این که روی حرف رها به جفتمون بود ولی من از زبون کسی که دوشش داشتم شنیدم نه رزا...

میدونی شهاب الان که فکر میکنم میبینم که رها و رامین خیلی پسرایه خوبین ینی حتی تو مستی هم رها گفت مارو مثل خواهرش دوست داشته حتی تو مستی هم اسم باباهامونو نگفت گفت عمو ولی حال منو رزا به قدری بد بود که اصلا به ای ریزه کاری ها توجه نکردیم.

نمیتونم بگم بقیه مدت اقامتونو چجوری گذروندیم اصلا همدیگه رو نمیدیم و چهار تامون مدر کمونو باگندترین نمرات گرفتیم ماهایی که نمره هامون همیشه عالی بود ولی این آخریا دیگه اینقدر حال منو رزا بد بود که خیلی خراب کردیم حالا نمیدونم رها و رامین چرا بد دادن ولی ما که پنج ماه آخر اصلا همونمیدیم فقط تو کلاسسا بعضی موقع ها چشممون به هم میوفتاد.

بعدشم که برگشتیم و توی مهمونی که مامان بزرگ داد فرزاد از من خاستگاری کرد که من اینقدر تو فکر رها بودم درجا بهش جواب منفی دادم و اونم قبول کرد و بعدشم مثل یک دوست خوب برامون باقی موند اون قبل از رفتنش به کرج منو رزا رو باسپهر آشنا کرد و وقتی ماداشتم جریان و برای

سپهر تعریف میکردیم این جمله معروف اومد تو ذهنمون که هیچوقت نباید
اعتراف کنیم....

البته ماها قبلا سپهر رو میشناختیم و خیلی هم روابطمون خوب بود چون بابای
منو رزا با بابای سپهر دوست بودن ولی خوب فرزاد باعث شد پایه مادوتا به
کافی شاپ سپهر باز بشه ...

سرمو آوردم بالا و به شهاب نگاه کردم بعدشم دوقطه اشک ریخت رو صورتتم.
شهاب بانگرانی گفت:خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:آره خوبم این اشکم برای یادآوری بود ومن خیلی
وقته دیگه بهش فکر نمیکنم ینی راستشو بخوای من رهارو بخشیدم برای همین
حالم خیلی خوبه.

شهاب بالبخند سرشو تکون داد و خواست چیزی بگه که صدای فرزاد اومد که
گفت

نفسی یک لحظه بیا

به صورت شهاب نگاه کردم یک دندون قروچه ای کرد که صدایش به گوش من رسید بعد زیر لب آروم گفتم: ای بر پدر هرچی مزاحمه لعنت.

خندم گرفته بود ولی خیلی جدی به سمت فرزاد رفتم و یکذره که دور شدیم زدم زیر خنده فرزادم که میدونست دارم به چی میخندم شروع کرد به خندیدن فکر کنم شهاب شنید چون قیافه رزا که جلوی ما وایستاده بود بامزه شده بود داشت به پشت سرم نگاه میکرد با خنده برگشتم بینم که شهاب داره چی کار میکنه همین که چرخیدم خوردم به یک چیزی یک کم عق رفتم دیدم شهاب بوده و حالا هم داره همیچین یک نموره با خشم و انتقام و کینه...! نفس باز فیلم جنایتش کردی دوباره به شهاب نگاه کردم خود به خود خندم جمع شده بود و حلالمن داشتم با سوال به چشمای قرمزش از عصبانیت نگاه میکردم فکر کنم حالت نگام شبیه یک چیزی مثل اینه که چیه چرا اینجوری نگاه میکنی مگه چیکار کردم...

پوووف چقدر نگام حرف داشت خودم خبر نداشتم.

شهاب بدون حتی یک کلمه از کنار منو فرزاد رد شد..

همون موقع رزا هم باخنده اومد سمتمون و گفتم: زحر ترک نشین از ترس....

من که بهش زبون درازی کردم ولی فرزاد خندید و رفت منو رزا هم همونجا نشستیم و تو سکوت به دریا خیره شده بودیم که رزا گفت: نفس...

همونجور که چشمم به دریا بود گفتم: هووم

رزا سرشو برگردوند سمت من اینو میتونستم از سنگینی نگاهش حس کنم...

چند دقیقه همینجوری تو سکوت بهم نگاه کرد بعد دوباره سرشو برگردوند

سمت دریا و گفت: تو شهاب و دوست داری؟؟؟ینی چی شد؟؟؟میخوام بدونم از

اول آشناییتون که تو مثل دخترایه هیجده ساله یک دفعه ای شروع کردی

متعجبم...

درسه حرفاش سرو ته نداشت ولی منظورش و کاملاً فهمیدم برای همین خودم

ادامه حرفشو گرفتم و گفتم: ببین منو اتفاقاً رفتارایی که اول داشتم نمیدونم منشاش

چی بود ولی میدونم همونجور که خیلی زود شروع شد به همون سرعتم تموم

شد...

ولی کم کم از اخلاقت خوشم اومد میدونی مغروره شوخه بعضی جاها هم

مهربونه... نمیدونم منظورم و میفهمی...

و با احتیاط به رزا نگاه کردم بالبخند مهربونی سرشو تکون داد و گفت: میفهمم عزیزم...

من: ولی...

رزا: ولی چی؟

من: هیچی بیخیال

رزا غرید: بگووووو

من: خوب ببین ولی الان ستاره

یکدفعه ای رزا به سمت من برگشت و گفت: آره اتفاقا منم میخواستم بهت بگم این ستاره چرا اینجوری شده؟؟

شونمو انداختم بالا و گفتم من چمیدونم...

ویاد فرزانه افتادم و ایندفعه من با تعجب به سمت رزا برگشتم و گفتم: راستی جریان فرزانه چیه؟؟؟

رزا خندید و گفت: فکر کنم فرزانه ز سپهر خوشش میاد

من با تعجب گفتم: واقعا؟؟؟ از کی؟؟؟

رزا خواست جواب بده که صدای فرزانه از پشت سرمون اومد: از بچگی ..

منو رزا با تعجب به سمتش برگشتیم و گفتیم: چیییی؟؟؟

فرزانه با لبخند گفت: از بچگی از سپهر خوشم میومد میدونین اولاً که فرزاد با سپهر دوست شده بود سپهر خیلی میومد خونه ما خوب فرزادم البته میرفت من فکر کنم اول دوم راهنمایی بودم وقتی میومد اولاً فکر میکردم اینم مثل بقیه دوستای فرزاد ولی کم کم که پایه صحبتاش میشستم پای شوخیاش پای متلاکاش مهربونیش و میدیم...

نمیدونم یک حالی بهم دست میداد..

کم کم وقتی میومد خونمون یک شوقه ناشناخته تو تمام بدنم میپیچید ناخداگاه بهترین لباسامو میپوشیدم..

اولین تنها بودن ما من پیش دانشگاهی بودم کلاس کنکور میرفتم ...

کلاس که تموم شد و اومدم بیرون از دیدن سپهر شک زده شدم ینی باور نمیکنین یک لحظه حس کردن قلبم کاملاً در اومد و دوباره برگشت سر جاش وقتی از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و گفت: سلام

من دیگه کاملا مرده بودم...

واقعا نمیدونم با چه حالی یا با چه لحنی جوابشو دادمو اون گفت که فرزاد جایی دعوته و اونم میخواد منو ببره پیش خواهراش..

آخه اون موقع مامان بابا رفته بودن مسافرت که منو فرزاد به خاطر درسامون نرفتیم.

خلاصه وقتی سوار ماشین سپهر شدم خیلی حال بد بود ولی اونقدر بد نبود که نفهمم این داره راه و اشتباه میگیره. برای همین پرسیدم کجا میریم که اونم گفت میخواد منو ببره پیش دوستاش که مثل خواهراش میمونن...

اون لحظه حس حسادت شدیدی رو نسبت به اون دوتا دختری که تا حالا ندیده بودمشون تو وجودم پیچید...

وقتی دیدمتون خیلی تعجب کردم چون فکر نمیکردم شماها با سپهر دوست باشین و اون شماهارو به عنوان خواهرش بنامه خلاصه...

چند سالی گذشت و عشق من نسبت به سپهر هر لحظه بیشتر میشد شماها رفتین مصر و برگشتین و فرزادم از تو خواستگاری کرد راستشو بخوای هیچکدوممون شک زده نشدیم چون تقریبا همه میدونستیم که فرزاد تورو دوست داره نفس

ولی وقتی تو همونجا تو مهمونی جواب منفیتو به فرزاد دادی نمیدونی چه به
روزش آوردی ..حالا بینخیال داشتم درمورد خودمون حرف میزدیم نااین که بابا
یک روز گفت به خاطر کارش مجبوریم بریم کرج...

وای که اونروز فکر کردم زندگی برام تموم شد و شک شدیدی بهم وارد شد
ولی نمیدونستم که شک هایه بدتری هم در راهه.

وقتی رفتیم کرج خیلی داغون بودم..

یکروز که داشتم از کنار اتاق فرزاد رد میشدم دیدم داره گریه میکنه خیلی
نگران شدم رفتم پیشش و خلاصه بعد از کلی التماس گفت سپهر مشکل قلبی
داره....

واقعا حال من وقتی این موضوع رو شنیدم قابل توصیف نیست .فقط خدا میدونه
چقدر گریه کردم شک دوم هم به من هم به فرزاد خبر نامزدی تو و رزا بود
...

بااین که فرزاد به همه گفته بود که دیگه تورو دوست نداره به اون چشم و
فقط مثل وستش دوست داره ولی حالا مامان بابا رو نمیدونم ولی من میدونستم
دروغ میگه و وقتی بالرزش گفت که دخترا برای نامزدیشون دعوتمون کردن

من یقین پیدا کردم ما نیومدیم ینی فرزاد بهونه کارو کرد و ماها هم خوب به خاطر فرزاد نیومدیم..

تاین که نمیدونم چه جوری ولی فرزاد باخبر شد که همون شب نامزدی شماها حال سپهر بد میشه و میبرینش بیمارستان...

خنی من فقط رو کاغذ نذر و نیازامو مینوشتم تا یادم نره.....

و وقتی خوب شد هنوز آب خوش از گلوم پایین نرفته بود تا خبر بعدی شد و فهمیدم سپهر از یکی خوشش میاد...

خندید و گفت:ینی اینقدر به ن شک وارد شد که اصلا نمیتونین تصور کنین خلاصه خیلی کنجکاو بودم این دختررو بینم ولی وقتی دیدمش شک زده شدم خوشگل بود ولی همش پیش آقاشهاب بود و اصلا کاری به سپهر نداشت سپهر هم همینطور....

منو رزا به هم ناه کردیم و شونمونو به نشونه ندونستن انداختیم بالا.

همون موقع صدای پسرا اومد که داشتن برای جوجه سوخته ای که درست کرده بودن مارو صدا میزدن اول من بعد رزا صورت ستاررو بوسیدیم و من گفتم:ایشالاالله درست میشه بهش فکر نکن...

لبخندی زد و دنبال ما راه افتاد ...

دورز دیگه هم به گشت و گذار ما گذشت و هنوزم کل کلای منو شهاب ادامه داشت و حص درآوردن و حرص دادن های ماهم همینطور و ستاره هم هرروز بیشتر به شهاب نزدیک میشد...

تااین که یک روز که با صدایه خش خشی بیدار شدم ولی دوباره چشمام و بستم اما دیگه خوابم نبر برای همین چشمام و باز کردم دیدم رزافرزانه خوابن ولی ستاره نیست تعجب کردم بلند شدم از رو آینه کمدمی ساعت و بردارم که چشمم به یکگاغذ تا خورده دققا زیر گوشیم خورد با تعجب برش داشتم و بازش کردم دیدم شبیه یک نامه است برای همین شروع کردم به خوندنش

به نام حق

نفس عزیزم میخواستم ازت معذرت خواهی کنم من دوست خوبی نبودم برات بهت پشت کردم و نامردی کردم...برای همین میرم فقط قبلش میخوام خودمو توجیح کنم و برم پس گوش کن میدونی اولین باری که سپهر و تو بیمارستان دیدم از مهربونیش خوشم اومد و تعجب کرده بودم آخه همیشه دوت دختر جوون و هرکدومشونم بادوتا پسرر هرروز میومدن و فقط گریه میکردن.بعدش

از بچه ها شنیدم دوستاشین.برام جالب بودین که برای دوستتون اینجوری اشک میریزین آخه من هیچوقت دوست صمیمی نداشتم نمی دونم چرا هیچوقت دوست پسر نداشتم.

وقتی محبتای سپهر میدیدم خوشم میومد تااین که اجازه ملاقاتشو دادن و من تونستم و تو ورزا و همراhtonو از نزدیک ببینم وقتی تور دیدم واقعا تحسینت کردم خیلی خوشگل بودی البته رزا هم چیزی ازت کم نداشت ولی چشمای آبی تو یک چیز دیگه بود و در تضاد شدید تو شهاب بود که چشماش مشکی مشکی بود...

بعد از این که سپهر مرخص شد و تو و رزا اومدین دنبالم خیلی تعجب کردم ولی خوب قبول کردم و میرفتیم بیرون خداییش خیلی بهم خوش میگذشت و تازه داشتم یادمیگرفتم که چجوریه دوست صمیمی داشتن که سرو کله شهاب و خشایارم توی گشتامون باز شد از شهاب خوشم اومده بود شخصیت جالبی داشت و اینم میفهمیدم که رابطتون مثل رزا و خشایار نیست و کم کم از خودتون شنیدم که شرط ازدواجتون چی بوده خیلی برام عجیب بود چون دوتاتون تو کاراتون معلوم بود که یک حسی بهم دارین..

خلاصه وقتی خبر سفر و دادین اولش نمیخواستم قبول کنم تا این که اصرار شما زیاد شدو به اجبار قبول کردم وقتی سپهر سرشو گذاشت روشنم خجالت کشیدم نه از وجود سپهر از نگاه بالبخند شهاب...

نمیدونم ولی خیلی به شهاب فکر میکردم وقتی داستانشو تعریف کرد خیلی ناراحت شدم..

ورسیدیم ناخداگاه میخواستم ازاین که تو با شهاب مشکل داری سوء استفاده کنم...اون لحظه واقعا به این فکر نمیکردم که ممکنه تنها دوستایه صمیمی که دارم و هم از دست بدم ولی یک دفعه ای به خودم اومدم و دیدم نه تنها شما دوتارو از دست دادم بلکه سپهرم دیگه کوچکتین توجهی هم به من نمیکنه و یک جورایی چند بار درحال زیر چشمی نگاه کردن به فرزانه مچش و گرفتم پس تصمیم میگیرم قبل از این که زندگی همتونو نابود کنم برم..فقط امیدوارم منو ببخشی نفس...ببخش و حلالم کن..

ستاره

نامه تو دستم شل بود که یک دستی اومد و گرفتش نگاه کرد دیدم رزا که داره با چشمای پف کرده میخونتش....

وقتی خوندنش تموم شد سرشو به عنوان تاسف تکون داد و دستشو گذاشت
پشت منو با صدایه گرفته از خواب گفت: بیخال خودش فهمید داره بیراهه میره
هیچی نگفتم و دنبالش راه افتادم که رزا آروم گفت: راستی به اون جمله ستاره
دقت کردی

با گیجی پرسیدم کدومش؟

رزا ریز خندید و باشیطنت گفت: همونی که نوشته بود تا حالا چنددفعه سپهر و
درحال نگاه کردت به فرزانه دیده

باخنده سرمو تکون دادم و گفتم: آره وولی نههه

رزا سرشو تکون داد و گفت: چراااا

من با خنده گفتم: وای باورم نمیشه

رزا خواست چیزی بگه که صدای خواب آلود سپهر نداشت سپهر همونجور که
خمیازه میکشید گفت: چی جوجو

برگشتم سمتشو دیدم شها و خشایار و فرزادم پیشش و اونا هم دارن خمیازه
میکن.

بیتوجه به اونا گفتم: که تو فرزانه رو دوست داری و تاحالا چند بار موقع نگاه کردنش وچتو گرفتیم.

طفلکيا خميازه همشون نصفه کاره موند و خوابم که کاملا پر زد و رفت از سرشون همشون با تعجب البته سپهر با کمی چشم غره منو نگاه میکردن یک دفعه ای صدای خنده شهاب و خشایار بلند شد ولی سپهر با خجالت برگشت سمت فرزاد و نگاهش کرد فرزاد با لبخند که هنوز تو شک بود شونه های سپهر و گرفت و کشید تو بغلش.

اشکم دراومده بود فرزاد خیلی پسر خوبی بود.

همونجور که تو فکر بودم دستای شهاب رو شونم نشست و دم گوشم گفت به چی فکر میکنی جوجوی صحر خیز.

خندم گرفت و با صداقت گفتم: به این که چقدر فرزاد پسر خوبیه

فشار دستای شهاب روشونم صد برابر شد جوری که نزدیکی بود جیغم در بیاد

ولی هیچی نگفتم ودرعوض صدای خشمگینشو کنار گوشم حس کردم که

گفت: چیه پشیمونی؟؟ میتونی همین الان نامزدی رو بهم بزنی ها...

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم: ستاره خانوم رفت فکر نکن از من جد بشی میتونی بری با ستاره ازدواج کنی.

چشمای عصبانی شهاب جاشو به تعجب داد و با تعجب منو نگاه کرد منم دستشو از رو شونم پس زدم و گفتم درضمن فکر تو منحرفه من منظورم از خوب بودن اونی که تو فکر میکنی نبود.

بعدهم اونجارو ترک کردم تعجب کردم هیشکی به غیر از منو شهاب تو آشپز خونه نمونده بود.

برای همین رفتم بیرون دیدم رزا و سپهر کنار هم نشستن و فرزاد خشایارم تو آب بودن و داشتن به هم آب میپاشیدن.

رفتم کنارشون که رزا گفت: بفرما اینم از نفس حالا تعریف کن.

اول سهر یک چشم غره به من رفت و گفت: دختره ی دهن لق اون چه خبری بود کله سحر به ماها دادی.

من خندیدم و گفتمم: خوب بین این برای تو خبر نبود فقط یاد آوری بود برای بقیه هم خوب باعث شد خواب از سرشون پیره

خندید و فقط گفت: پروو

سرمو خم کردم و گفتم: چاکرم حالا نمیخوای تعریف کنی

رزا سریع گفت: منم از اون موقع دارم همینو بهش میگم ولی میگه ایستا نفسم
بیاد حوصله دوبار توضیح دادن ندارم.

خندیدم و گفتم؟ بابا تو که خواب از سرت پریده حالا چرا اینقدر بیحوصله
سپهر خواست چیزی بگه که جیغ رزا در اومد: بسههه مردم از فضولی سپهر بدو
دیگه..

سپهر خندید و گفت: بین خلاصه و مفید در یک جمله من از خیلی وقت پیش
فرزانه رو دوست داشتم ولی از فرزاد خجالت میکشیدم...

مره رزا طقربیا با دهنمای نمیه باز داشتیم نگاهش میکردیم رزا سریع تر به
خودش اومد و گفت: پس ستاره چی؟؟

سپهر گفت: خوب بین وقتی فرزاد اینا رفتن فرزانه هم همیشه گفت تموم شد
ولی یک کوچولو یادش فراموش شد..

منو رزا سرمونو باتاسف تکون دادیم و من گفتم: خوب...

تا این که ستارو دیم یک جورایی ازش خوشم اومد راستشو بخوای میخواستم جای فرزانه رو بگیره چون میدونستم اگه حتی فرزاد هم اجازه بده فرزانه عمرا منو قبول کنه..

من:خوب اون که صد البته...تعریف کن.

ولی بعداز این که اومدیم مسافرت و فرزانه رو دیدم فهمیدم نه تنها نمیتونم جایه فیوانه رو به هیچکس بدم ثانیاً ستاره اون شخصی که من میخواستم نبود...
بعدهش انگار یاد چیزی افتاده باشه گفت:راستی ستاره گجاست؟؟

من:رفت

سپهر باتعجب گفت:رفت؟؟؟؟؟؟

رزا سرشو تکن داد و گفتکآره صبح یک نامه برای نفس گذاشت و رفت
مازتو نامه ی اون خونده بودیم که تو به فرزانه زیر چشمی نگاه میکردی.
بعدهش خندیدو به سپهر نگاه کرد...

سپهر یکی زد پس کلشو گفت:واای ینی ستاره ای که تمام حواسش پیش شهاب بوده دیده بعد چجوری بقیه ندیدن ...

ولی فکر کنم یکدفعه ای یادش اومد که چی گفته چون سریع به من نگاه کرد
منم بالبخند سرتکون دادم و خیالشو راحت کردم که مشکلی ندارم...

اونم دوباره تو فکر فرو رفت رزا یکی زد پشتش و گفت: بیخیال بابا بهاش
صحبت کن دیدی که فرزادم بقلت کرد و بهت اجازه داد پس دیگه مشکل
چیہ/؟؟

سپهر اول باتردید به منو رزا نگاه کرد و میخواست بلندشه که صدای فرزانه اومد
و سپهر درجا سفید شد

منو رزا باخنده سرمونو برگردوندیم و گفتم فرزانه یک لحظه بیا پیش من
باشین.

فرزانه اول با تعجب به منو رزا بعد به سپهر که هنوز روش اونور بود نگاه کرد
که فکر کنم از پشت سپهر چیزی دیگه ای برداشت کرد چچون اخماش رفت
توهم و این برای سپهر خیلی بدبود چون تا اخم ستارو میدید سکتہ میکرد.

ستاره که اومد پیش من نشست گفت: خوب

رزا گفت: راستی ستاره سپهر میخواست یک چیزی رو تعریف کنه تعریف کرد...

تاستاره و سپهر میخواستن چیزی بگن من سریع گفتم: جانم شهاب جان اومدم..

که باعث شد سپهر و فرزانه و حتی رزا به سمت شیپها نگاه کنن خود شهابم کپ کرده بود و داشت با تعب مارو نگاه میکرد فکر کنم خیلی سوتیم ضایع بود ولی حالا که فهمیدن برای همین گفتم: خشایارم رزارو کارداره باشه اومدیم.

یک جوری حرف میزدم انگار شهاب پشت تلفنه و ایناهم دهن بستشو نمیبینن .

من سریع بلند شدم و باخنده گفتم: رزا خشایار کارت داره بعد سریع رفتم رزا هم چند دقیقه بعد اومد پیش منو دوتایی منفجر شدیم از خنده ولی یک دفعه ای دست شهاب رفت رو پیشونیم ونوچ نوچی کرد و گت: من صد دفعه نگفتم وقتی هوا سرده نرو تو آب خوب بفرما سرما خوردی الانم تب داری.... هزیون میگی هی..

منو رزا ندیدیم و بعد رزا جریان و برای شهاب تعریف کرد که شهاب سرشو
تکون داد و گفت: پس این سپهر خان عجب بازی کن خوبی بوده که باعث
شده ماها فکر کنیم سینه چاک این ستاره خانومه...

راستی نفس تو گفתי ستاره رفته ینی چی؟؟؟

پوزخند زدم و هیچی نگفتم...

رزا هم با غیظ گفت: یه نامه گذاشت و رفت.

شهاب دستاشو برد بالا سرشو و گفت: خيله خوب ببخشید بابا چرا میزنین اصلا
گور بابایه ستاره...

خوشحال شدم از حرف شهاب ولی به روش نیاوردم و حواسم و دوختم به
فرزانه و سپهر فرزانه سرش پایین بود و سپهرم داشت حرف میزد...

اون روزم گذشت شبش از زبون فرزانه که داشت با ذوق و شوق تعریف
میکرد که سپهر بهش از علاقهش گفته شنیدیم که فرزانه دوروز فرصت میخواد
ینی دقیقا روز حرکتمون جوابشو میده...

اون شبم گذشت باهمه خوب و و بعدش و فردا شد فردایی که سرنوشتم و تغییر
میداد...

روزی که خورشید باطلوع کردنش باعث شد نور هم توزندگی من بتابده...

اون روز بعد از بیدار شدن و خوردن صبحانه تصمیم گرفتیم که به عنوان

آخرین روز بریم جنگل..

توماشینداشتم فکر میکردم که عجب بدروغی گفتیم برای نبود ستاره ب

همه گفتیم برای منش ممتی

شکلی پیش اومده بود و مجبور شد بره...

همه هم قبول کردن...

وقتی رسیدیم به جنگل

سپهر منو صدا زد و رفتم پیشش دیدم شهابم نشسته.

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

سپهر سرشو تکون داد و گفت: بشین..

نشستم ..

سپهر خیلی جدی شروع کرد :بین نفس تو دیروز با سوتیت باعث شدی که به احتمال زیاد من به فرزانه برسم برای همین منم میخوام باتو و شهاب صحبت کنم هیچکدومتون تا آخر حرفام لام تا کام حرف نمیزنین ...

بینین جفتون همو دوست دارین و توی این اصلا شکی نیست ..

ولی حالا به خاطر یک کل کل بچگانه باعث شد که مسافرت و به دوتاتون زهر کنین ...

بین نفس تو شهاب و دوست داری و اینو بدون که ستاره شهاب و دوست داشته و این اصلا تغسیر شهاب نبوده و تو شهاب بین فرزاد عاشق نفسه درسته ولی این مدت که باهاش تو مسافرت بود به خاطره اینکه لج تورو در بیاره با نفس این نقشه رو کشید و من تضمین میکنم که توی این مدت به غیر از چند بار که از توانش خارج بوده نفس و به چشم دیگه ایی به جز یک دوست ندیده نفیتونم بگم خواهر چون دروغه

تعجب کردم سپهر این چیزارو از کجا میدونست لابد خود فرزاد گفته ...

از فکر که اومدم بیرون دیدم سپهر رفته و شهاب داره منو نگاه میکنه ..

نگاه منو که دید لبخند مهربونی زد و گفت:دوستت دارم ...

منم لبخندشو بدون جواب نداشتم و گفتم: مرع دوست دارم ...

پایان 91/5/11

بچه ها امیدوارم خوشتون اومده باشه ...

ببخشید دیگه اگه بد بود

نویسنده: آنیتر